ناصر علی   دیوان ربیع   دیوان بسام   دیوان فدا   جلال اکبر

۲۲۲

عالی

قامتی [illegible] طبیعه خطرات الله
[illegible] از [illegible] اتد

بر رخ بروح افکنده بر دو زنبا غش
[illegible] اید بر ما غش

در موضع که [illegible] فصاحت جا به هنر
سازد [illegible] در حکمت [illegible]

عکس آتش کند طبیعت روغن عنا و آب
سازد اگر ز خاک و درد افسر آفتاب

[illegible]

سنگ بها در آستین دارد و سپهر شیشه و رنگ
خانه ملاح و چنین است کشتی در فرنگ

[illegible]

تجری الریاح بما لا تشتهی السفن

[illegible]

ما کل ما یتمنی المرء یدرکه
تجری الریاح بما لا تشتهی السفن

مثنوی
[illegible]
[illegible]

II

مجلس عالمده بز نای بی نوالی بلمز
سوز دلدن غیری بر درلو صدالی بلمز

محو جسم ماسوا یز قید دوزخ چکمز
هم بهشت آرزوسی یوق خوف و رجا بلمز

اولموشز مستغرق دریا عشقا کم بوکمز
ایتمزز امید ساحل

SÜLEY[illegible] E

Kısmı ES'AD EF.

Yeni Kayıt

Eski Kayıt No. 2698

Tasnif No.

٢٦٩٨

الهی ذرهٔ دردی بجان ریز / شرر در پنبه زار استخوان ریز

بسوزان از محبت پیکرم را / بآتش رنگ کن بال و پرم را

بتیغ شعله رنگی بسملم ساز / مرا در خون خود چون برق بگداز

کبابم را بنه بر اخگر خویش / نمکسودش کن از خاکستر خویش

بخونم غوطه ده این مشت گل را / خرابات شهادت ساز دل را

ندارم ذوق گلگشت و سر باغ / بداغم پنبه نه چون شمع از داغ

گلویم از گداز ناله تر کن / نفس فوارهٔ خون جگر کن

دلم از تشنه کامیهاست بیتاب / غبارم از سموم عشق کن آب

وجودم از گرانجانی بپرداز / نفس را سنگ بر آینه‌ام ساز

کرامت کن دل نازک چو شبنم / که گر بادی بجنبد باشد از هم

مکن با شیشه‌ام سنگی ستیزد / شکست نالهٔ خونم بریزد

طمع دارم دل محنت سرشته / ز ناب خویش چون گوهر سرشته

دلی آینه دار

دلی آینه دار یکجهان شور / چراغی روغنش از خون منصور

چکیده اشکی از مژگان حسرت / دو دیده تا بدامان قیامت

دلم از این و آن چیوانه تا کی / چراغ غول را پروانه تا کی

ز راهم میبرد نفس فسونساز / دهد چون آشنا این غولم آواز

اگر لطف نگردد رهبر من / ندانم تا چه آید بر سر من

تو فرمودی محالست آرمیدن / دلم در سینه بشکن از طپیدن

مرا یکسو نه و خود جلوه‌گر باش / همین آتش گداز سنگ تر باش

دلم از گرد هستی در امان دار / چراغم را مگردان از نفس تار

که این آینه بیرنگی دوست / تهی از عکس چون خورشید نیکوست

نمیدانم چه کردم مست بودم / سر خم رفتم از مستی گشودم

عنان اختیارم رفت از دست / ز دستم جام می افتاد و بشکست

ولی این می فروغ آفتابست / نیامیزد اگر با خاک و آبست

اگر با خاک ریزد ور بر آذر / توان برچیدن و کردن بساغر

بیا ای ساقی میخانهٔ دید [?] / هلال جام کن لبریز خورشید

که در میخانهٔ توحید جوشم / نظر از غیر یار خود بپوشم

این شعله که یاقوت دلم زانگست | گوهر بحیطست وشرر در سنگست

روشن شد ازو عالم وغافل همه خلق
این معنی رنگین چه قدر بی رنگست

بنام انکه ستم کرد نامش | دلم را حلقهٔ ذکرست جانش
طرب ساز دل از غم شکسته | شراب شیشهٔ در هم شکسته
ازو چشم تماشا صبح تا شام | ز حیرت پر کند آیینهٔ جام
دران محفل که حسن اوست ساقی | بغیر از سینه‌اش هیچست باقی
خرابش نام ابادی نداند | جهانرا صفحهٔ نانوشته خواند
زمین اینهٔ عکس وجودش | فلک پیمانهٔ پر از سجودش
زبس در سجده سودم بر در او | چو ماه نو جبینم گشت ابرو
سرم در سجده‌اش چندان بجا ماند | که پیشانی برنگ نقش پا ماند
ندانستم چه گفتم حال چون بود | سرم لبریز سودای جنون بود
تجلی کرده او در سینهٔ ریش | سجود خویشتن را میکنم خویش
وگرنه بی نشان امد نشانش | منزه از سجود آستانش

ادب کی

ادب کی میدهد از خمیدن | نخستین سجده است از سر بریدن
شهادت عاشق خنجر بدستم | بذوق تیغ نازش سر بدستم
نگنجد خونم در محفل دوست | چو شمع خلوت فانوس در پوست
منم از بحر نوش تیغ قاتل | بکف پیمانهٔ زخمی حمائل
که تیغ غمزه های شوخ و شنگی | شهیدم کرده هر ساعت برنگی
ز استسقای تیغ شعله گونم | چو گل در زخم دل خشکست خونم
سیه کاکل عروسان چمن پوش | چو طاووسان رعنا دام بردوش
ز تسخیر دلم دامی بچیدند | بخون نابسته بالم را بریدند
چو شمعم بعد کشتن زنده کردند | پس از آزادگیها بنده کردند
بخلوتخانهٔ خاصم کشیدند | بقربانگاه اخلاصم کشیدند
شراب وصل در کامم چکاندند | گل امید بر فرقم فشاندند
شد از انوار ان می ساغرم کم | چنان کز پرتو خورشید انجم
بلب مستانه امد گفتگویم | نمیدانم شرابم یا سبویم

علی ای قبلهٔ خمخانه نوشان
جنون سرمایهٔ گمکرده هوشان

سر و سر کرده دیوانهٔ چند — شکسته شیشه و پیمانهٔ چند
گریبانها به بدنامی دریده — بیابانها به ناکامی بریده
خراب کوچه و رسوای بازار — ملامت حاصل بی ننگ و بی عار
چنین سرمست لایعقل چرا یی — زبیباکی سخن گفتن نشاید
شکست شیشه از مستی نه نیکوست — که اینجا محتسب هم غیرت اوست
بهر سو انتظارت میکشد دار — سرت خواهی زبانت را نگه دار
مزن غافل بمینای پری سنگ — انا الحق میگذار اندر دل تنگ
بیا ساقی ز خواب ناز برخیز — بده جامی و بر مغزم شرر ریز
که پاک ایم برون ز اب و گل خویش — بجوشم چون خم می در دل خویش

زنم بر قالب خاکی شبیخون
نشینم صاف و ریزم درد بیرون

عشق بی اول حکایت میکند — درد بی پایان شکایت میکند
رفت موسی بر فراز طور مست — زد نوای بیخودی سنگی شکست
بال رعنای شراری باز کرد — پنبه زاری بود باز اغاز کرد
گرد هستی سوخت خاکستر گداخت — از برای حسن خود اینه ساخت

برشکوه

برشکوه خویشتن چون دانه شد — شعله شد بالیده اتشخانه شد

بنام انکه دارد در کنارش — دل خون گشته ام در انتظارش
از و هر ذرهٔ پیمانهٔ دید — از و هر شبنمی فانوس خورشید
خرامی دید و راز اب راهی — بتیغ موج بسمل گشت ماهی
ز شوقش اتشی در سینه افروخت — گره بر بال طاوس چمن سوخت
از ان دردی که نالد بلبل مست — نبی در استخوان شاخ گل رست
از ان اتش که میسوزد دل سنگ — پر و بال سمندر هست گلرنگ
تهی در سینهٔ هر ذره جایش — نمیدانم کجا باشد سرایش
نگنجد صبح در پیراهن رنگ — قبا پوشد ولیکن از دل تنگ
چه جنسست اینکه با از جوهر پاک — تجلی کرده از هر ذرهٔ خاک
بمسجد از یکی بنشسته خاموش — بدیر از دیگری افتاده مدهوش
غرض کاین هر یکی از باده مستند — تجلی ساقی را می پرستند
تسلی کرده هر یک را برنگی — ز اتش نیست خالی هیچ سنگی
شعاع اتش زد بر سینهٔ طور — تراوش کرده باز از خون منصور

همان وحشی که مجنون را جگر سوخت بلیلی بهر صحرا دادن آموخت
گرفتاران دامش صید و صیاد هلاک جلوه‌اش شیرین و فرهاد
زلیخا را اگر تابیست در دل بود در پای یوسف هم سلاسل
بنطق اوست عالم جمله گویا خروش خم بود از جوش صهبا
زقانون دلم می‌آید آواز درون پرده است از مایهٔ ناز
دلی در پرده می‌بین صورت دوست سخن را جست افزون از نفس پوست
دگر این پرده گردد از میان دور شود چون معنی بی لفظ مستور
زغیرت عاشقان دل میخراشند صفا از آینهٔ دل میتراشند
که خود را خود تماشا میکند یار نگنجد در میانه چشم پندار
در آن ساعت که عشقش بود روپوش چراغ هستی ما بود خاموش
نه جان را در جدایی‌ها خبر بود نه دل را از طپیدن‌ها اثر بود
نه دریا بود و نه گوهر نه کان بود طلسم غیب را گنج نهان بود
صدایی خواست زان گنج نهفته که جست از خواب عشق نیم خفته
همان یک نغمه جست از پردهٔ ساز بهر گوشی برنگی ریخت آواز
شرابی کرد ذوق وجد در جام که در هم ریختند ارواح و اجسام

تحیر کرده تعلیم جمادات برقص آورده اعضای نباتات
گره زد بر لب حیوان که خاموش درون پرده با صد راز میجوش
مشو غافل زیاد حضرت شاه که از غفلت ترا راهست با چاه
ازین ره گر بگردد پای نخچیر زند میخش بناخن پنجهٔ شیر
بیادش گر نباشد کبک دمساز بخارد سینه‌اش را چنگل باز
دل هر ذره را افروخت داغی که از هر روزنش میکن سراغی
به بلبل گفت راه ناله برگیر بگل گفت از شکاف دل خبر گیر
زشوقش هر پر کاهی نفس سوخت سمندر بال و بوی گل قفس سوخت
منادی کرد یکدم عشق پرشور ز افواج ملک تا لشکر مور
نه دوشی مرد این بار گران بود نه بازوی حریف این کمان بود
بادم داد نور معرفت تاک شرابی کرد بی خم در ته خاک
دران میخانه شد پیر خرابات ملائک مست بر جوش مناجات
زهر جانب خریداران جستند چراغ دیده چون پروانه جستند
همه در عجز کرده گرم بازار چو ماه نو متاع سجده در بار
که ناگه منکر عشق از میان جست شرار آتشی زین کاروان جست

بغفلت دیده مالیدند بر هم	نظر پوشیده رفت از خاک آدم
نشد آگه از آن حسن قدیمی	گهر نشناخت در گرد یتیمی
ز صاحبخانه خالی خانه دید	ندید آن گنج پل ویرانه دید
درین ویرانه گنج بی‌نشان هست	می صافی بظرف گل نهان هست
بیا مطرب که از شور خست ساقی	بخوان بیتی باهنگ عراقی
نخستین باده کندر جام کردند	ز چشم مست ساقی وام کردند
نبود این نه غزال دام جسته	نبود این هفت مرغ بال بسته
هیولی فارغ از رنگ عرض بود	همین عشق مبرا از غرض بود
ز دل داغی بر آورد و فلک شد	جهان حرفیست زین دفتر که حک شد
چکید از دیده‌ام اشکی بسامان	بگوهر غوطه زد آغوش عمان
سلاسل بسکه از شوقش گسستم	بروی چرخ انجم نقش بستم
نشستم در کمین دوست چندان	که شد در جلوه از سرو خرامان
چراغ هفت فانوس زبرجد	فروغ شش جهت یعنی محمد
بیا ساقی بیا ای فخر غلامت	بیا ای موج می طرز خرامت
همه امشب بخط جام کن باز	بیا آباد دل آباد تر ساز

دری بگشا برویم از خرابات	دو بالا نشه کن شوق مناجات

ای نمایش فروز مشعل بود	بی تو رنگ پریده نقش وجود
عکس روی تو جان هر سینه	نقش هر ذره هزار آیینه
عکس ز آیینه میشود پیدا	طرفه از عکس خواست آینه‌ها
تویی آن گوهری که کانش نیست	آفتابی که آسمانش نیست
از دلم سوی خویش راهی ده	جلوه کن طاقت نگاهی ده

الهی بر دل زارم گذر کن	نفس را حیرت آباد نظر کن
که برق بیخودی افتد بجانم	سخن چون شمع سوزد بر دهانم
شود ندر کنار دل سر هوش	چکیدنها کند اشکم فراموش
بساز بیخودی شوقم زند چنگ	چو شمع نغمه باشد دفتر رنگ
غذای روح جان گردد غم من	ز خاکستر برآید آتش من

در آتشگاه دل دودی نماند
تو مانی وز من بودی نماند

الهی از خودم بستان وگم کن / بنور پاک برخیز استلم کن
بهستی تازه کن عهد شکستم / نه بت پیرایم و نه بت پرستم
تو معبود و صنم محرابم هیچ / تو موجود و فنا اسبابم هیچ
تو بی چون شمع دل ظلمت نشین چند / تو بی چون قبله بت در آستین چند
گرفتار طلسم سومناتم / نجاتم ده نجاتم ده نجاتم
درین محفل که پندار است ساقی / نفس تا عصمت زنار است باقی
همه از فکر یارانند دلریش / منم مشتاق برق کشتهٔ خویش
توانم گر ز خود دامن کشیدن / فرو در کوچهٔ عشقت دویدن

بی جان گر نباید خاک راهت
قدم بر خود نهم بر سجده گاهت

الهی تو به نامحرم هوا کور / معاصی سیل و طاقت سینه مور
ندارم طاعتی جز سوزش دل / نماز عشق باشد وجد بسمل
اگر شرع محبت مستقیم است / فنا آیینهٔ امید و بیم است
بدوزخ گر فرستی هست عیشم / سمندر مشرب آتش پرستم
در جنت گشادن هم ضرور است / گرم در عشق عصیان ناصبور است

زند چون بر کمر لطف تو دامان / شود باران رحمت گرد عصیان

الهی بی تو جان آذر شراب است / جگر نالانتر از اشک کباب است
کدام الماس ریزد آب بی تو / نمک بر دیده ساید خواب بی تو
برم تا عذر جرم تنها بخواهی / چو خواب از دیده رم دارد سیاهی
نفس باشد خراش سینه بی تو / جگر خون از دل آیینه بی تو
ز تو خالیست تا گنجینهٔ چشم / نگه زخمیست در آیینهٔ چشم
به بویت جستجو کردم ختنها / بتاراج نظر دادم چمنها
گشودم نافهٔ غیرت جوش خون زد / دل شوریده آتش در جنون زد
شکن بر دل رسید از چیدن گل / چو شبنم باختم رنگ تحمل
دل صد ذره واکرد اضطرابم / که شاید زین گره سر رشته یابم
نماید تاری از خورشید در جست / جگر از پیچ و تاب جستنم جست
ز هر شوخی که تیر ناز خوردم / بجز واسوختن زخمی نبردم
شبی آهم بسیر لامکان جست / کمندم بر میان عرش پیوست
شدم زین نه طلسم بسته بیرون / چو دیدم بی نشانت خون شدم خون

دلم افسرده سوزی در نفس ماند / فغان بی شور بلبل در قفس ماند
کف خاکستری شد اخگر دل / شراری ماند پنهان در بر دل
فغان خوابیده خوش تأثیر تر شد / شکست این گروه دامنگیر تر شد
به پیری میکند عشقم همان شور / چو صبحم پردهٔ بر روی ناسور
هنوزم تشنگی دل را دهد پاس / رطوبت میکشد بر زخمش الماس
بدل دردی نهان در صلح و جنگست / سر شکم در چکیدن نیم رنگست
هنوز ابی بجیحون میرسانم / دماغ گریه از خون میرسانم
هنوزم قطره از چشم نمناک / محیطی بسته می اید بفتراک
رگ تلخی هنوزم هست در کام / بتی بر میزند در نبض آرام
هنوزم دف زند بیتابی دل / که از لخت جگر دارد جلاجل
اگرچه زنگ بست آیینهٔ صبح / صفا در پرده دارد سینهٔ صبح
تو گر بند نقاب میکشایی / نماند هیچ غیر از روشنایی
چو مجنون گرچه بختم کرده مهجور / زره گم کردن لیلی نیم دور
چو یعقوبم اگر چشم سفید است / ز بوی یوسفم گرد امید است
نسیم مصر بر کنعان فرو ریز / بهاری را بخارستان فرو ریز

زصبحی ده گلستان مرا اب / که از باغم خزان روید چو مهتاب
جوان گل کند یک انجمن سور / برو پیری ز طبعم همچو کافور
شکوفه ریزد از چشم سفیدم / گشاید دیده با دام امیدم
خمارم گشت کو پیمانه ات کو / جنون گل کرد کو ویرانه ات کو
برای از طور دل با حسن سرمد / تجلی کن برنگ و بوی احمد
بیا ای مطرب این بزم مخمور / بیا ای نبض دان عشق رنجور
ره پیمانه جوش مطلبی زن / بگوشم نغمهٔ نعت نبی زن
بشرط آنکه چون خیزد ترنم / صدایش چون شکست دل شود گم
بطرز مولوی آهنگ بردار / حدیث دیگر از کن پردهٔ تار

اثر بردار از آواز بگذر
بدل ناخن زن و از ساز بگذر

بود نقاشی قلم برنگ عشق / صفحهٔ او پردهٔ آهنگ عشق
بر لب عاشق رقم میکرد آه / نور رخ انگیخت از تصویر ماه
ریخت نقشی ناگهان از دست او / بر دلش آمد خدنگ از شست او
عشق بر مغزش قیامت ریز شد / شعلهٔ بر سینهٔ خوش مهمیز شد

خانمان آوارگی داغش گرفت … رفت در ویرانه مسکن گرفت
تا دو چارش شد ز خورد دم کرده … داغ صد وحشی فراهم کرده
اصل آن صورت که کردم وانمود … سیل بی پروا خسی را در ربود
جذبهٔ کامل بمعشوقش رساند … وصل در جیب و کنارش گل فشاند
عاقبت اجزای یکدیگر شدند … عرق گردیدند و یک جوهر شدند

شنو ز نقاش آتشخانهٔ عشق … چنان تصویر کرد افسانهٔ عشق
که در اقصای چین صورت طرازی … بکلک عنبرین خورشید سازی
بنوک خامه جان در تن دمیدی … نفس در قالب صورت کشیدی
رگ جانها بموی خامه اش بند … بتصویرش نزاکت خورده سوگند
برنگی شاخ گل را نقش بستی … که از لرزیدن کاغذ شکستی
کشیدی چون شبیه نیم بسمل … نمی آسود از بیتابی دل
اگر تمثال ابری نقش می بست … ز ترشح مینمود برق بجست
غزالی را اگر تصویر میکرد … ز بیم رم بپا زنجیر میکرد
بنوعی میکشیدی چشمهٔ آب … که مستسقی ازو میگشت سیراب

قضا را غارت

قضا را غارت جان صورتی ساخت … ز عشقش رنگ و بوی عافیت باخت
دل آسوده اش نخچیر غم شد … جگر آماجگاه تیر غم شد
نه آتشخانهٔ دل ناله جوشید … ز لب تا مغز جان تبخاله جوشید
غم از هر گوشه سویش کرد مهمیز … ز تنگی شد دلش چون غنچه لبریز
جگر شد خوابگاه نیش زنبور … چو شان انگبین لبریز با شور
ز هستی پاک شد از برق آهی … که شد نخچیر چشم بی نگاهی
رمید از شهر در صحرا وطن کرد … جنون را رهنمای خویشتن کرد
سری و یکجهان سودای معشوق … دلی و صد گلستان جای معشوق
سراپا آتش برق جنون ریز … لب تبخاله ریزش چشم خونریز
کف پا تا بدامان جگر ریش … برنگ خارپشت آسوده در نیش
هجوم درد خون کرده دل تنگ … ز سیلیهای خارا شیشه گلرنگ
بمژگان اشک در لب ناله میرفت … سراپا جوشش تبخاله میرفت
رگ ابری و طوفان ریزشی چند … لب برقی و یک عالم شرر چند
بهر جا گرد باد ناله میتاخت … زمین را آسیای باد میساخت
که تا که شد نمایان از ره دور … شراری مضمحل در آتش طور

بهارستان رنگ ارغوانی   چمن پیرای داغ لن ترانی
چو مجنون تشنه دیدار لیلی   چو موسی تشنه برق تجلی
شهی اقلیم وحشت تختگاهش   غزالان دوان اندر سپاهش
دلش را شور محشر در پیاله   قیامت بسته بر فتراک ناله
جنون شوریده آتش سمندی   سوار برق بیتابی سپندی
برنگ چشمه آتشخانه تابی   سمندر مشربی آذر شرابی
ز صهبای رمیدنهای دل مست   گرفته دامنش را سایه در دست
چو نزدیک آمدش غمخواره دید   تذرو آشیان آواره دید
ز شست عشق ناوک خورده یافت   چراغ تازه روشن کرده یافت
بپرسش چشم و ابرو آشنا کرد   گره از طره گفتار وا کرد
که ای غمخانه حسرت کشیده   رخت پیمانه رنگ پریده
ز صهبای نگاهی رفته از هوش   شکستن چینیت را کرده خاموش
کدامین نشتر خون دلت خورد   کدامین پنجه مژگانت افشرد
کدامین برق زد بر خرمنت بال   که آمد حاصلت یکمشت تبخال
غبارت از چه طوفان رفت بر باد   شرر در پنبه زارت از که افتاد

دگر پنهان مکن راز دل خویش   ز مرهم رسانیدن ز نو ریش
بدر دامد ز حلقش جان رنجور   نمک شد بوی گل در زخم ناسور
بمژگان از دل پر خون خبر داد   زبان گریه را رنگ اثر داد
سخن از سرگذشت خویش میگفت   بدل خنجر کشیده ریش میگفت
که در صورت کشی شهره جنونم   بکلک ناله رنگ آمیز خونم
بصورت میکشیدم جان معنی   ز مجنون مینمودم حسن لیلی
چکید از خامه ام نقشی بنیرنگ   که زد راه دل و دینم بصد رنگ
خدنگی خورده ام از جان سرشته   که باشم تا بمحشر نیم کشته
نه بردار فنا بخشد نجاتم   نه بر ملک بقا باشد براتم
میان این و آن درمانده ام من   از آن سو مانده زین سو رانده ام من
سخن گفت و برآورد از گریبان   کشیده صورتی بر صفحه جان
چو دید آنحال رند حرفه پرداز   گریبان جدایی را رفو ساز
بمرهم کاری از زخم ناسور   نفس را شست از صد چشمه کافور
ز نقش صورتش جان جلوه گر کرد   ز حال دلبرش یعنی خبر کرد
که ای در عاشقی بیش از همه کس   دلیلت جذبه آتش عنان بس

ترا زین می برون از خویش بردند / ز رهبر یک بیابان بیش بردند
با خود بپرسی جایی که انجا / دلیل آواره یابی عقل رسوا
بجذب عشق کامل رهنما چیست / چو خیزد شرط سعی با خدا چیست
بهر جا ذرّه پا در رکابست / رسن در گردنش از آفتابست
ز سوز عشق تخم دل برشتند / بخاک آدمی انگاه کشتند
دمیدن چون کند این دانه آغاز / پر برآ دست هر برگش زپرواز
شود شاخ بلندش لامکان سیر / نیندازد ز رفعت سایه بر غیر
چو بندد خوشه دهقانست گردد / بچشمش عرش و کرسی پست گردد
بجز تخم چو نشود از خوشه درهم / خس و خاشاک او بینی دو عالم
نمودش چیست از دنیا بریدن / بود برگش ز بود خود رهیدن
نباشد شاخ او جز جذبهٔ هو / همه جمعیت آمد خوشه نیکو
ز تخم دم مزن اسرار شاهیست / که بر هر دانه اش مهر الهیست
درین معنی بود خاموشی استاد / زبان بی ادب ندر قفا باد
ز فهم مستمع این حرف دورست / سخن بیرنگ شد رنگش ضرورست
عوض هر جا که جذب افتاد کامل / باصل خود کشد هر چیز مجمل

وساطت در

وساطت در میان معزول باشد / برای خویش نقشی میتراشد
وگر پیدا شود جسم رعنایی / همان جذبست لیکن بر ادایی
بدست دل عنان خویش مسپار / سخن سر میکنم خود را نگهدار

دو سالی پیش ازین چشم ترم بود
نمیدانم چه سودا بر سرم بود

شراری بود در پیراهن من / که چون گل میدریدم جامه بر تن
بهر ویرانه هویی میکشیدم / گریبان واری از دل میدریدم
بس از آوارگیهای ضرورت / شدم آیینهٔ بازار صورت
جهانی یافتم لبریز خوبی / بهشتی هر خس و خاشاک طوبی
خرامان هر طرف نازک میانی / نهال جلوه پیرا باغبانی
همه آرام دلهای خروشان / خریدار جگر خنجر فروشان
بهر سو جلوه گر دیدم غزالی / بکس ننمود از شوخی خیالی
هدف گشتم بسر راهی نشستم / هلاک تیر نگاهی نشستم
نکردم گرم دیدنها نگاهی / بچیدم گل ز شاخ کجکلاهی
ز تاب برق حسنی گشت ناگاه / گریبان تجلی منظر شاه

برامد از دل صبح آفتابی / حیا پرورده شبنم نقابی
که تو نادیده تصویرش کشیدی / بعشق غیب دانش آفریدی
هنوزش عمر نکذشته زده سال / زشور حسن عالم کرده پامال
هنوز از شوخ طفلی بی سوار است / هنوز از برق بی پروانه‌زار است
هنوز از غنچه خندیدن نداند / نظر دزدیدن و دیدن نداند
نکاهش لذت دیدن نبرد است / خدنکش خون دلها را نخورد است
هنوز از تاجر از خویش خریدار / متاع حسن دار و بسته دربار
ولی از کرد غم مالیده خواهد / چو یوسف عاشق نادیده خواهد
سراغت داده‌ام وره بیمنایم / اگر توفیق باشد همت و پایم
سخن در مغز مجنون بوی کل شد / عبیر بیخودی و جام مل شد
بصحرای محبت راه بر داشت / سر زنجیر برق آه بر داشت
که از مشرق سوی مغرب دویدی / که از مغرب بمشرق ار رسیدی
دو سالش بیخودی محو سفر داشت / ولی میسوخت هر تخمی که میکاشت
باخر جذبهٔ کامل نصیبش / کشان آورد تا شهر حبیبش
زمینی یافت پر از نقش ارژنک / زمرد باخته در سبزه اش رنک

الاپزی

رطوبت کرده دلها را تباهی / تفاوت رفته از زنجیر ماهی
کل از موج نزاکت کشته سیراب / بخون آلوده رنکش تیغ مهتاب
نکه را با مژه پرواز دادی / رک سیلی زصد جا بر کشادی
صفای نسترن از کفت و کویش / سیاهی کرده محو از سایهٔ خویش
کله کج کرده نرکس سرکشوده / چراغی از نسیمی رم نموده
بنا سور کلش زد بوی کل آب / کتان نزاکشت و شو فرمود مهتاب
غزالان سوده ناف خود بداغش / رسیده بوی شادی بر دماغش
جنون کهنه بال و پر براورد / شکست شیشهٔ دل سر براورد
دو بالا شد می دیوانکیها / چراغان ریخت پر پروانکیها
اثر حل کرده اشکی از جکر ریخت / که آتش از پرند آب میریخت
بحدی ناله سر آهنک میزد / که تا میکشت بر دل سنک میزد
بنا خن چهرهٔ دل میخراشید / ز رنک شعله کلشن میتراشید
ز دلها برق آهش خوشه چین شد / شرر در سنک خاکستر نشین شد
رسش واری براورد از یقینی / کرفتش خواب غفلت استینی
درامد در نخود از عشق خود کام / که از معشوق کیرد باج آرام

بخواب ناز کرده و کرم بازار   کند آن فتنه را از خواب بیدار
بهم حسن و محبت توأمانند   ز یک زخم و جدایی در فغانند
اگر عاشق بنالد یار نالد   محالست اینکه رسوایی بنالد
رمیدنها ز استغنای عشق است   ز خود رفتن تغافلهای عشق است
شکست ناله از عشاق نیکوست   که سر بر میکند از سینهٔ دوست
می بیجوش را هم جوشش‌هاست   توان دیدن ولیکن در سر مست
چو آتش نرم ساز و کیمیا ساز   کند رم کردن از سیماب پرواز
اثر شد آشکار او فغان کم   خلش پیدا و نشتر در میان کم
بپای بیخودی بهار رفته جایی   که غیر از خود نبودش آشنایی
قبا بر جلوهٔ محبوب شد تنگ   خیالش باخت در جیب نفس رنگ
محبت آنقدر برق اثر ریخت   که دود از رنگ و بوی او برانگیخت
غرض شهزاده هم خود را چنان دید   بدام ذره افتاد خورشید
بنای طاقتش زیر و زبر شد   دل سنگین بتاراج اثر شد
به بزمش جام می گرداب خون شد   دلش از حسرت بیتابی فزون شد
دل چون بلبلش در زار میسوخت   به پهلو بستر گل خار میسوخت

دماغ آشفته

دماغ آشفته شد از نالهٔ نی   بجامش سنگ میزد شیشهٔ می
دلش داد از درون سینه آواز   که در صحرا بر افکن پردهٔ راز
بشه گفت ای جهان زیر نگینت   طلوع صبح جود از آستینت
حسودت صبح امیدی ندارد   بغیر از خودکشی عیدی ندارد
دو روزی شد که درد آمد جلوریز   ز بالین گاه عیشم گفت برخیز
دلم را خجل عشرت بینوا رفت   سراغ دل گرفتم دل زجا رفت
ملول از هستیم چون مرغ بسمل   نفس زنگیست بر آیینهٔ دل
حیاتم مایهٔ چندین وبالست   شکار زخمیم خونم حلالست
اجازت گر دهی ای چارهٔ درد   بصحرا میتوان رفع الم کرد
غمین در خانه تا کی میتوان بود   که میشوید غم از دل نالهٔ رود
اجازت را لب شه زنده کی داد   ندیمان را صلای بنده کی داد
که هر جا رای او باشد گرایند   باهنگ تقاضایش سرایند
نشاط افزا غزلها باز گویند   علاجش از رباب و ساز جویند
فرح سرمایهٔ دل سعی انجام   که عکسش صبح پروشوار از شام
بلکر دانند دست غم بتابند   بمن گویند اگر دردم بیابند

تمنا زین سخن صد رنگ گل چید
هوس بر خود بهار چند بالید

هوا از خنده‌اش داغ چمن شد
زمین از بوسه‌اش کان یمن شد

سخن زین بیشتر گفتن صداعست
قضا میگفت وقت الوداعست

فراق عشق باشد زخمی تا آس
گر انجا بخیه دارد حکم الماس

بصد عمر این بیابانست کوتاه
که میبالد چو دریا جاده در راه

درین ره هست پا محرم نباشد
قدم غیر از شمار دم نباشد

ولی نشنا ختن با سلطان تقی هست
که گرگ فتنه با هر یوسفی هست

جدا گرد از خود ان مژگان سیه را
حیات دیده و عمر نگه را

تذرو باغ شاهی کرد پرواز
ولیکن غافل از سرپنجهٔ باز

برامد همچو خورشید جهان گرد
بپشت باد پای اسمان گرد

بفکر لامکان سیرش هم آهنگ
فضای نه فلک بر شوخیش تنگ

سبکجولان سمندی برق مهمیز
چو مژگان بیان هم شوخ وهم تیز

چو تصویرش مصور بر کشیدی
عنانش بیشتر از سر کشیدی

فضا را نقش پایش گر نشستی
برنگ گرد باد از خاک جستی

سمش پیوسته بیتاب از تکاپو
برنگ حلقهای دام آهو

گذشتی ز فلک

گذشتی از فلک چون شعلهٔ آه
ببایان امدی چون پرتو ماه

ز شوخیها صبا را بال و پر ریخت
غبار شهر در صحرا بر انگیخت

نمیشد بر زمین پیدا غبارش
که از کف دل نمیبردی سوارش

ز جوش لالهٔ سیراب در دشت
نگه در پردهای دیده میگشت

جنون میکرد گل از بید مجنون
پری میجست از هر نخل موزون

نظر افتاد سوی صیدگاهش
چو برق بر سیاهی زد نگاهش

برون اورد تیغ اتشین دم
که از اهو جدا میساختی رم

هوا از رقص بسمل پر شد از برق
زمین از دیدهٔ قربانیان غرق

رگ ابری کشید از قبضهٔ خویش
کمان یعنی چمن ساز دل ریش

خدنگش بی خطا چون بال جبریل
ز چشم مور دیده صورت پیل

تماشا شد ز حیرت چاشنی گیر
روانی محو شد از خون نخچیر

غزالی دید در خوبی سرافراز
بهم اعضاش از خوبی نظرباز

هوس شد حلقه پیرای کمندش
که افتد زنده از وحشی ببندش

زجا بر جست صید مضطرب حال
چنان کز صفحهٔ آیینه تمثال

شکار افکن ز پی در تاختن شد
کمین اندیش دام انداختن شد

نمی‌گشت از دو دیدنها یکی سیر | گهی صیاد بیش و گاه نخجیر
بدینسان راه می‌رفت از سر مست | ز شوخیهای خود و دامش تهی دست
رسید آنجا که از بیخانمان بود | نمک‌سرمایهٔ شور جهان بود
بهشیاری بدل شد مستی عشق | ز جیب عرش سر زد مستی عشق
برآمد آفتاب کیمیاکار | ز خواب نیستی چون ذره بیدار
غبار از دیده‌اش رخت سفر بست | نگه بر بوی یوسف از کمین جست
نظر بگشاد یار خویشتن دید | جهان نقش نگار خویشتن دید
دلش زد تاختن بر تار فریاد | که بیرون جست صید از یاد صیاد
نشاطش از درون پرواز برداشت | دماغ آشفتگیها ساز برداشت
بمژگان گوهر سیراب می‌سفت | باواز حزین با خویش می‌گفت
ندانم از کجا این ناله برخاست | که دل را پیرهن در پیرهن کاست
اثر میجوشد این کار نفس نیست | کباب میچکد بانگ جرس نیست
نمیماند بهیچ آهنگ این ساز | ز حلق بسملی می‌آید آواز
دم تیغست با زخم جگر خویش | رگ ابرست بارانش همه نیش
رگ الماس طاقت میخراشد | نظر از صفحهٔ جامی تراشد

تفحص نمود

تفحص مینمود از بهر گل خار | بداغش داد آخر نالهٔ زار
خیالی دید دور از خواب امکان | خسی طوفانی صد بحر نیسان
فسرده لاغری از بس وجودش | جدا گردیده تشخیص از نمودش
ز تحریک نفس میگشت بیتاب | چو عکس سنبل از لرزیدن آب
ز مرگ و زندگی ببریده امید | تفاوت رفته زو تا سایهٔ بید
بلطف بنده پرور خواند پیشش | نمکدان تکلم کرد ریشش
سخن در زیر لب طوطی زبان شد | خطی بر پشت لبهایش عیان شد
که ای صورتگر ویرانهٔ خویش | طلسم آرای سرگردانی خویش
شکارستان درد کان اندوه | غبار آلود حسرت کوه در کوه
ندانم از کجا خاکت سرشتند | که مهرت همچو دل در سینه کشتند
جمال مدعا در پرده مگذار | نقاب از راز دل در دیده بردار
که دل ممنون حق آشنایی است | کرم چون خانهٔ حاجت روایی است
بشهر ما که رحمت دین اینجاست | بسا فردوستی آیین اینجاست
غریبی بیشتر دارد خریدار | متاع مفلسی کم هست بیش آر
مصور از نسیم جلوهٔ دوست | برون آمد ز صد جا چون گل از پوست

جمال یار نطقش را بیان داد | رخ آیینه طوطی را زبان داد
حکایت از دیار خویشتن کرد | بیان کار و بار خویشتن کرد
در آن نقشی که بر دل زد شبیخون | دو اندیشش کو بکو ها موز بها خون
از آن صدق آفرین صبح در جیب | که ره بنمودش اندر پرده غیب
بشرح آورد هر معنی که رو داد | بدستش عاقبت تمثال او داد
حجاب حسن زد بر چهره اش آب | برون آورد از خود چشمه مهتاب
تغافل ماند تنها ناوک انداز | نگه رم خورد صد میخانه ناز
ز بس گردید بازار حیا گرم | عرق بر چهره اش خال از تب شرم
شکفتن کرد پرواز از تبسم | برنگ غنچه لب شد در دهن گم
ولی زانجا که حسن جلوه مشتاق | ندارد صبر در پهلوی عشاق
چه سر تنها که او بسمل نمی کرد | چه گلبازی که دل با دل نمی کرد
خرامش برق را پرواز میداد | نگاهش فتنه را آواز میداد
خرامش غمزه بود از دل خبر گیر | تهی میکرد ترکان ترکش تیر
که بیرون تاخت ناگه از بیابان | غباری نسخه حال پریشان
چو نزدیک نقاب از چهره بگشاد | ز واپس مانده نزدیکان خبر داد

[illegible]

رسیدن کاروان ناله در بار | ز جوش شبهای دل بنجاله در بار
همه کنعانئی گم کرده یوسف | همه قربانئی زخم تأسف
زنخ بر سینه از خجلت زبان مشت | سر از تقصیر خدمت مهره پشت
زبان عذر خواهی خشک مانده | نفس چون خار ماهی خشک مانده
نمانده رنگ طاقت بر رخ کس | سجودی بود در پیشانی و بس
گنه هر چند دور از اختیار است | ملال آبستن پرهیز کار است
ولی زانجا که شاهان حرم پوشند | محیط رحمتی در عین جوشند
ترقی کرد خلق اولینش | بجوش آمد شراب ته نشینش
ز باد از حد گلاب لطف پاشید | گلستانها ز گلبرگی تراشید
اشارت کرد با قابل خطابی | چو صبح از فیض دل روشن جوابی
که ای دربند کهها چرخ مهمیز | بچشم خواب چون انجم نمک ریز
هوس تنگ آمد از گرد بیابان | هوای بحر در سر کرد طوفان
نواز کردن بدریا شست و شویی | میسر نیست گر غسلی و ضویی
سخن کوته که کرد شوخ وحشت | بدریا ریخت از باران رحمت
چه دریا سایه قهر الهی | از و در رعشه از مه تا بماهی

زمینها خاک طوفان خورده او   فلکها موج ساحل برده او
نمودی عمقش این کوه سیماب   برنگ دانهای ریگ در آب
زجوشش خاک حایل سایه بید   نمید منعکس موجش زخورشید
سبکرو کشتی پیشش کشیدند   که از رمهای موجش افریدند
در کشتی چشمی در پریدن   چو ابروی بتان مشکل رسیدن
سبکروحی ادای خانه زادش   نگه یک کاروان نامرادش
بنائی اشارت راه میرفت   نفس تا برزدی چون آه میرفت
معطل دست ملاح از عنانش   زجنبشهای مژگان بادبانش
چه سامان از رمیدن در برش بود   کزو دل بر گرفتن لنگرش بود
ازان والاگهر دریای در شد   هلالی بود از خورشید پر شد
بجای خویش نزدیکان نشستند   کنار بزم را شیرازه بستند
در آمد ساقی مینا پریزاد   زمین بوسید و جای پیشکش داد
رمی چون رنگ دیگر ریخت تابش   شکفتن زد گلاب بر دماغش
تبسم گلفروش سرخوشی شد   نگه دیوانه عاشق کشی شد
طلب فرمود از صحرانشین را   حیات جلوه عشق آفرین را

کشید از التفاتش در بر خویش   چوان مرهم که گردد جاذب ریش
اشارت شد زابرو کار فرمای   که خالی بود جایت بیشتر ای
نیاز و ناز را بازار شد گرم   ولی پوشیده در صد پرده شرم
تغافل بسته راه جلوه بر غیر   نگاهش کرده در نبض جگر سیر
نگاه گرم دلرا تاب میداد   حباب تشنگی را آب میداد
اشارت با اشارت همزبان بود   تکلم انقدر رها در میان بود
نفس معزول و جوش سینه سرشار   نگه درخواب و مژگان نیم بیدار
هوس میخواست تقریری کند گل   که پرسد شاخ گل احوال بلبل
ولی انجا که نامحرم بود گوش   زبانها حرفیست از خاطر فراموش
سخن چین سر بیشتر برد   سخن از شوخی خود حسرت خورد
سخن چینان زهر جا در کمینند   سخن سنجیده گویان اینچنینند
ستم بر خلق صاحبخانگی کرد   بشوخی امد و بیگانگی کرد
بصد بیگانگی آن سحر پرداز   حدیثی گفت با دل اشنا راز
که ای غمپرور محنت سرانجام   ز یارتنها داغهای ایام
زسنبل نقر بر رخ خال داری   خوشا حالت اگر اینحال داری

نشد جز انبیا کس محرم فقر
دو در دارد سواد اعظم فقر

یکی از هر چه پیش آید رمیدن
یکی در دام بردم دام چیدن

یکی پشت نظر بر غیر کردن
بگرد خود چو گردون سیر کردن

یکی از کافری و بد قماشی
ز سنگ کعبه کردن بت تراشی

رهی دارد که مقصد پیش رهست
بهر جا پی گذاری قبله گاهست

ز جام بی نیازیها شوی مست
نهی پا بر زمین گردون شود پست

رهی دارد که چون در وی زنی گام
شوی گمراه دشمن گیرد آرام

کند شیطان بپایت دام تزویر
که ایمان داده سرمایه گیر

بنه این دام پیش ابلهی چند
جهان کورست چاهی میتوان کند

بگوشت گوید از غارتگر دین
ریاضت کن که بالد جوهر دین

عبادت کن چه دینداری چه خذلان
کمال هر چه خواهی هست آسان

چه خونها خورد ابلیس تبه کار
که طوق لعنتی را شد سزاوار

فشارد مغز ناکامی بجامت
پس از ماهی دهد یک مو حرامت

چه نعمتها که در پیشت بچیند
کند رسوا گرت خائن ببیند

بدن کاهد چو در ویرانه مردار
غرور نفس بالد آسمانوار

یکی از فقر

پس از چندی کند تعلیم اولاد
که در هر کوچه بردارند فریاد

درین ویرانه صاحب دولتی هست
ز جام کبریای عشق سرمست

فلک طوفانی جوش محیطش
محیط جزو و کل عشق بسیطش

طلسم رازها در سینه دارد
سکندر مشربست آیینه دارد

بخلوتخانه صهبا نشسته
بت بتخانه هستی شکسته

ز بس کار غافل مشربی چند
ببازی کرده ویران مکتبی چند

سجود بندگی پیشت نیارند
که حب جاه در مغزت فشارند

وگر دولت مقیم آستانست
سرت پامال تسخیر شهانست

ودیعت میکند دنیا و دین هم
بسوزای تشنه خونت جهنم

اگر پیش خود شیطان نئی تو
همان دیو رجیمست آن نئی تو

اگر دنیا مراد از ترک دنیاست
همه اسباب حسرتها مهیاست

ز کف سیم و ز دل یاد خدا رفت
دل و دین رفت نشناسم چها رفت

نبوسیدی شبی رخساره دل
اگر بوسید شه دستت چه حاصل

اگر صاحبدلی از خویش محرم
نگردد گرد دامانت دو عالم

گروهی کز تجرد بهره دارند
ز عریانی زبان مجنون شمارند

همه کامل روان رفتند از پیش چو نی خالی کنار از پیراهن خویش
همه سرچشمهٔ عهد الستند پل بحر فنا از خویش بستند
که این ره طی نمودن هست مشکل نمیشد قطع بی پرواز بسمل
از ایشان بیخبر با بیخبرها نهان رفتند چون شمع از نظرها
برون از خویش میجوشید با دوست که غلطد در شکر بادام از پوست
بآهی خرمن هستی بسوزند رخی چون لعل تابان بر فروزند

خوش سخنان چون باد امیر سند
از ره تمثیل نو امیر سند

شنیدم مطربی از خانمان دور نمکسای دل ناسور ناسور
سرآمد مایهٔ بیمار نی دل جراحت زار زخم کاری دل
شکارستان حیرت مو بموی شکست دل عیان از رنگ بویی
پس از آواره گردیدهای بسیار پس از بیکاری بخت سیهکار
مصاحب شد بصوفی رسم راهی بدین عشق صاحب دستگاهی
بدل آیینه اما فارغ از زنگ کشاده ابرو تر از گل لیک بی رنگ
چو طوطی از دل از زبان خویش باتش آشنا شد شمع خاموش

گل افشاند بشاخ آرزویش که شد منقار بلبل مو بمویش
شبی یاد آمدش از مسکن خویش سرودی گریه چون شد از دل ریش
باهنگ شکایت لب قرین کرد نفس را نیشتر در استین کرد
بالماس مژه یاقوت دل سفت کشیده آه و حرف خونچکان گفت
فغان کز جنبش این الکون مهد شد طفلی بخواب ناز هم عهد
طرب در اختر دور فلک نیست نیش را نشاه از غیر نمک نیست
بود پیمانه در دافتابش شکست دل نخنداند شرابش
نفس خون شد اثر پیدا نشد هیچ فغان زین پردهای پیچ در پیچ
ملولم از سفر تنگم ز منزل ز گرد غربتم آب وطن گل
بدرد آلوده شد صاف شرابم مهی افتاده دور از آفتابم
بود حب الوطن گر شاخ ایمان خجالت آورد بی برگ و سامان
ندارم تحفهٔ در خورد هر کس فرو کنائی عالم همین بس
زنم هر ساعت از حسرت تهی دو چو ظرف خالیم لبریز فریاد
اثر زین گفتگو آتش برانگیخت شراری در دل صاحب نفس ریخت
هوس در سینه شیون کرد بیدار که خاری دید دلم ناخن بمنقار

ز سوز دل نفس خون شد تنگ ترکن — خروش شعله تیز آهنگ ترکن

چو زد این نغمه را در گوش مطرب — اثر شوریده تر شد جوش مطرب

دگر بار از فلک بیداد برداشت — شکست شیشه فریاد برداشت

که ای دامان پر از سنگ حوادث — شکن مشتاق دل بی هیچ باعث

جراحت میچکد از مرهم تو — اگر گل میگشاید شبنم تو

چو زنبور سیاهی نیش گستاخ — زدست خود دولت سوراخ سوراخ

بچشم خواب راحت سوختن چند — بجان داغ وطن افروختن چند

دلی کز بوی گل گردد زبر زیر — کبابش میکنی باری خبر گیر

دگر در جان صوفی آتش افتاد — شراری در شراب بیغش افتاد

دل از نام وطن در سینه خون شد — هوای مقصد اصلی فزون شد

طپیدن مرغ روحش کرد آغاز — که شد چشمش بسوی آسمان باز

ز دل یک نالهٔ بیغش برآورد — چنار کهنه آتش برآورد

رگ برقی گشاد از نشتر درد — بهار سوختنها گلفشان کرد

غبار تن بباد سوختن رفت — شرر برچیده کرد از چهره تفت

سراپا سوخت آن شمع الهی — وجودش مضمحل شد چون سیاهی

نبود در جهان

نه دود صحبت نه خاکستری ماند — هوا شد شعله باقی اخگری ماند

چه اخگر روی خاکستر ندیده — می در صاف از مینا چکیده

بصورت اخگر اما لعل خوشتاب — کتان مفلسی را تیغ مهتاب

مهی از کاستنها جیب تنگش — ترقی نه نشین آب و رنگش

تماشایی اگر دل داشتی دل — زدی یک پشت پا بر تختهٔ گل

ز تشویش دو عالم فرد میشد — غبار کاروان درد میشد

بقا نقد وجودش را ضمان بود — تنش گر هیچ شد آسمان بود

غرض کان مطرب بیعشق و بیدرد — گهر دانست زاد راه خود کرد

بپیش شاه خود بردان گهر را — بحیرت مبتلا ساز نظر را

جوانمردانه پیش آمد جهان بخش — بهمت از زمین تا آسمان بخش

ز جود افسون ریزش آنقدر خواند — که زرها منحصر در کیمیا ماند

بهنگام وداعش خلعتی داد — که حسرت در برهنه کرد فریاد

شبی از شادی جشن شهنشاه — جلاجل بست بیرون بر دف ماه

ترنم شد نگه در پردهٔ خواب — بتار شمع میزد شعله مضراب

قضا را دردمندی حسرت آهنگ — گشاد از نبرهٔ ناخن رگ سنگ

نوای جانگداز از دل برانگیخت / که حسرت آب شد وز دیده ها ریخت
بتاج خسروان لعل جگرخون / چو ناسور کهن جوشید شد خون
چکید از فرق بر رخسارهٔ شاه / چو اشک لاله رنگ از جنبش آه
ز حسرت ماند شه را باد در مشت / چو شمعش زرق دندان گشت انگشت
طلب فرمود صاحب پیشه چند / همه جوهرشناسان خردمند
تفحص صورت احوال بنمود / که این لعل از بدخشان جگر بود
چنین گوهر ندارد کان در آغوش / ولی بود این ولیکن رفته از هوش
دیگر آمد بحال خویشتن باز / چو رنگ از روی حسنی کرده پرواز
نهان در خاک مردان گوهری هست / جدا از آسمانها اختری هست
که مه در پرتو او میبرد راه / تجلی میکند از شعلهٔ آه
درین ویرانها شمعیست روشن / که نورش خیره دارد چشم روزن
چو بیرون تافت گردد این و انجم / دم صبحست سیلابی پر انجم
بچشم رهنوردان شب تار / نکه در خواب و آن نورست بیدار
ولی پنهان بود آن گوهر پاک / نبندی تا سر خود را بفتراک
درین مقصد مرا جز خودکشی نیست / محبت آشنای دلخوشی نیست

غرض از

غرض از سوختن یا آب گشتن / بود عشق صنم را آب گشتن
مصور چون شنید این نغمهٔ تار / شب خوابیده اش گردید بیدار
ز جوش سینه یکفواره خون گشت / چو مرغ بسمل از کشتی برون جست
دل معشوق تاراج اثر شد / تبسم بر لبش خون جگر شد
جگر شد آشیان مرغ بسمل / نفس سیخ کباب ماهی دل
بدریا تاخت از رشک پریزاد / چو در دنبال صید جسته صیاد
ربودش جذبهٔ عشق از جا بصد زور / ز حیرت خشک ماندند بحر پرشور
خروش از بنده و آزاد برخاست / زمین تا آسمان فریاد برخاست
رفیقان سینه تا دل چاک کردند / بناخن رنگ از رخ پاک کردند
دل پرخون بسیل گریه دادند / ز هر سو کوچهٔ ماهی گشادند
هوا از موج خیز ناله کم شد / زمین در جوششش تبخاله کم شد
فراهم کرد این یک داغ لاله / پریشان کرد آن موی ناله
بسی از زورق انسر و بهشتی / تهی کردند قالبها چو کشتی
گروهی غوطه زن در آب رفتند / پی آن گوهر نایاب رفتند
برآوردند بعد از قطع امید / وجودی نیمه ابر و نیمه خورشید

شبیه عاشق و معشوق ازو فاش
تراوش کرده از عجم نقش و نقاش

ز یک سو بدر کامل رخ نموده
ز یک سو ماه نو برقع گشوده

ز یک سو گل ز یک سو بلبل مست
باین خوبی محبت نقش کم بست

ولی گر آتش وحدت خورد جوش
چنین گردد بیار خود هم آغوش

محبت رنگها دارد غلط نیست
روشها میکند بر یک نمط نیست

عجایب میطرازد گاه بیگاه
کتان میسازد از مه از کتان ماه

بیکجا آب و آتش میکند جمع
ز اعجاز محبت سوزد این شمع

ز نخل سبز آتش مینماید
خودش انی انا الله میسراید

کند چون اختر اخگش سیل بیداد
تواند ریخت خون آتش از باد

علی این نحو رنگ آمیزی عشق
گلستان زادهٔ خونریزی عشق

فنا پرورده مرغ حسرت آواز
چو گل از بیضهٔ بسمل کرده پرواز

بهر جا عشق شیر افکن در آید
نخستین بر تو شمشیر آزماید

بعشق او بزوار کونین بگسل
فروکش پی بخلوتخانهٔ دل

بیا ای نقطه

بیا ای نقطهٔ بسم الله آه
بیا ای مصحف فیض سحرگاه

بیا ای پیر و پیر شریعت
بیا ای سایهٔ مهر نبوت

غزال کعبه گرد کوی معشوق
ختین پروردهٔ گیسوی معشوق

بیا ای شهریار سینه اقلیم
بیا ای کجکلاه فقر دیهیم

جهانگیری تنهای سپاهست
ز خود پرواز کرد ز بارگاهست

بیا اینهٔ از درد بتراش
دمی بنشین دو رتیمار ما باش

جز از تنها رو سرمایه دارم
که با صد رهزن افتادست کارم

کجا یابم که با این دوری راه
بخونم تشنه چندند همراه

ندارم دشمنی را گرد آغوش
چرا خونم نگیرد داغ مهوش

توانی گوش کرد ای خانه آباد
که نالد شیشه ام از سنگ بیداد

توانی صبر کرد ای بیخود مست
که من در چاه و دشمن سنگ در دست

توانی دید ز ای دشمن فراموش
که من نخجیر و غولان دام بر دوش

رسید اینک شکستی بر زجاجم
علاجم کن علاجم کن علاجم

ز نسور عشق آهنگی بیاموز
مرا هم گردش رنگی بیاموز

که در پرواز بی رنگی داریم
جدا از بال بال و پر کشایم

روم جایی که پامال قدم نیست | وجود آنجا نمی‌گنجد عدم نیست
غم و غوغای فنا از سینه رفته | دویی عکسیست با آیینه رفته
حریفان فرصت بخت آزماییست | کرم مشتاق فریاد گداییست
در حق هیچ دربانی ندارد | بغیر از ما نگهبانی ندارد
ندارد می کمی خمهاست سرشار | قبول فیض را ظرفیست درکار
ز ما جام جم از ما هست جم هم | نه تنها این و از پیر مغان هم
چو مانی محو شد میخانه از ماست | خم از ما شیشه و پیمانه از ماست
بیا ای زاهد و برگ سفر کن | بعبرت نامهٔ فهم نظر کن
حساب عشق ازین افسانه برگیر | مکن کم در این شکر درکار پیر
وقوعی دارد این معنی که گفتم | زکانی بود این گوهر که سفتم
گهر بحریست ایجاد عمل نیست | طلا کانیست تصویرش ز عمل نیست
گمان باطلی را گر دهی بال | پرد برهان چو تشخیصش ز دنبال
دهد بر صدق این معنی گواهی | جمال احمدی عشق الهی
دلی دارم نگین و جام و خاتم | تهی از خویش و پر از اسم اعظم
ز شوقش بر جگر جان خورده‌ام نیش | شرر دارم سوار نالهٔ خویش

بهر شکم خانه

23

بهر شکم خانه را در دود اعمیست | ولی هر قطره فانوس چراغیست
بمهرش از دو عالم بیش رفتم | محمد گفتم و از خویش رفتم
شهنشاهی شهی رو کرده او | شکوه فقر پیش آورده او
بملک جاه او ذی اقتدار است | که یک عالم از و هژده هزار است
ز حکمش منع را دستیست کوتاه | باین خاتم نشاید جز یدالله
خرامان چون شدی سرو روانش | بفرق از ابر بودی سایبانش
نبود از ابر ظل پاک او بود | غزال جستهٔ فتراک او بود
زمین از طلعتش نوری برانگیخت | که رنگ سایه را بر آسمان ریخت
تن از زیبایکی راست چون بدر | نهان کرد از نظرها لیلة القدر
ثمر افشاند عمرش بعد چل سال | نبوت کرد گل از سال آمال
ولی از نقش کثرت شد مجرد | برون آمد ز احمد میم احمد
معانی یک نقش الله الصمد ماند | عدد وهجا محو شد با فتح احد ماند

علی رمز است و ایما مشرب ما
بود چشم بتان فهم مکتب ما

دران مذهب که لب بستن گناهیست | زبانها چون نگاه نیم‌خوابست

لب خاموش ما چشمیست خفته
که راز دوست با ما هم نگفته

بیا ای ساقی میخانهٔ راز
بده صافی و دردم ته نشین ساز

که نبود ذره در محفل یار
توان زین رخنه دیدن خلوت یار

ای شده در گوشه نشین علم
حکم روا کرده چو تیغ و قلم

دام ره خلق بخفتن کنی
مرگ دلست اینکه بدان خو کنی

جام سحر چون بود آیینه دار
کوری خفاش شود آشکار

ای شکم از دانه تهی ساخته
آن همه در پیش خود انداخته

دام کمین شیوهٔ صیادیست
خلوت اهل نظر ازادیست

نیم نگاهی سوی من دیدهٔ
یافتم ای جان که نفهمیدهٔ

صاف ترک عرض سخن میکنم
خدمت تقریر تو من میکنم

نیست دگر معنی ازاده کی
بجز دل بینقش تر از ساده کی

کعبه تماشائی بتخانه سیر
صافی آیینهٔ او عکس غیر

در دو جهان نیستی آهنگ اوست
هرچه در او جلوه کند رنگ اوست

مغز بدست آر کم از پوست گیر
دامن یکمرد خدادوست گیر

بیا ای مشت خاک از جا بر خیز
چو ریزی آبرو بر خویشتن ریز

بهر در چند گردی هرزه ناکام
بکار ای بیخبر یکدانه آرام

بسوزان خاک صحرای قناعت
بدست بی نیازی کن زراعت

مکش یکقطره منت از سحابی
ز جوی خود طلب کن برق آبی

ز دنیا بر فشان یکبار دامن
به از جمعیت دل نیست خرمن

ز فکر سیم و زر دلبستگی چند
بزلف پیره زالی بستگی چند

چه گردی چون مگس بر خوان شاهان
که آتش اوست چون بیگناهان

چه جوئی بخت سبز از چرخ خونخوار
ز مرد نیست در گنجینهٔ ما

مده ره در حریم دل هوس را
مگس ران تمنا کن نفس را

مکش از منت دریا ملالی
عرق کن گر دلت خواهد زلالی

میالا جز بر صوفاقه انگشت
شکم چون ماه نو بر بند بر پشت

ببالا از کد از تن دل پاک
چو مار گنج قوت خویش کن خاک

دلت در سینه بخفت آشنا چند
سرت از خواب سنگین چیده تا چند

نمائی گرم عشق از راه تزویر
خنک تر سینه آ از شهر کشمیر

بود جان فسرده ظلمت اندود — نفس در موسم سرما شود دود
قدم کم نه بهای غافل درین راه — دل گرمی طلب باید که ناگاه
دلت آماده تلبیس تا کی — بمینای پری ابلیس تا کی
گرفتی بهر صید خلق عزلت — دکان قهوه کردی کنج خلوت
ترا آزاده کی زنجیر باشد — ترا این خرقه پشمین بلا شد
ندام خرقه صد پاره چند — غلامی لاف آزادی زنی چند
سری از جیب ادبار برون آر — مثال کوبت گوشه این دار

کری آمد بر دانش پرستی — دل و جان از می تحقیق هستی
که ای دانای احکام الهی — کشیده آب حیوان در سیاهی
سگی در چاه ما امشب افتاد — صفای وقت ما را داد بر باد
جگرهای الم طوفان خونست — چه فرمایی تو حکم شرع چونست
فقیه این گفتگو از وی چو بشنید — بیان کرد آنچه از روی کتب دید
گران از رفت بر یاران خود خواند — برون آورد آن چاه سگ ماند
نوای صحرانشین بحر دنیز — ز دنیا میکنی بسیار پرهیز

افلازون

ز فکر زر دلت را رنگ بو نه — ولی چون نقش دیگر آرزو نه
ز تسلیم ملک دلرا چیده دامن — سگ ناپاک را کرده نشیمن
گناه هست نفس طاعت و دین نفس — ترا تا کی فریبد اینچنین نفس
ازینها بگذر و قصد سفر کن — بملک شاه ما یکره گذر کن
بیا تا بر در جوشش شتابیم — که گر خواهیم ضیا و دین بیابیم
چو گیرد دست از چه پیش بخشد — ترا از تو ستاند خویش بخشد
ولی با این همه نور الهی — چو صبحش سایه ایمن از سیاهی
تهی از خویش پر از حسن جاوید — گریبانش چو مه لبریز خورشید
ببینی از وجودش جز صفا باز — که شد آیینه او صرف پرداز

بیا ساقی که هوشم قفل دل شد
دل از نوشیدن رازی مجمل شد

نسیم نغمه مطرب برکش از ساز — برآر از غنچگی گلهای پرواز
که تا مرغ ادب برهم زند بال — برآرد نام از فرخنده احوال
چراغ هفت محفل خواجه معصوم — منور از فروغش هند تا روم
روا از ماهتاب شرع بر دوش — چو صبح از پاکی باطن قصب پوش

بزمش بجز صفای دل نگنجد | فروغ شمع در محفل نگنجد
گداز جسم و نور دل فزاید | محیط از ریزش ساحل فزاید
دل اندر سینه اش در چشمه مهتاب | تنش از پیرهن در برگ گل آب
دو عالم کرده خود را فرش آتش | که شاید زیر پا افتد نگاهش
ولی از شمع بزم پادشاهی | بپرداز د باین همت سیاهی
در آن ساعت که مانده دیده برهم | فشانده برق برگشت دو عالم
گشد هوی نهان از جوش مستی | پرد چون رنگ از رخسار هستی
رود جایی که جا آنجا نگنجد | نظر بیکار ماند پا نگنجد
نباشد بیش ازین تاب بیانم | چه گویم چون حقیقت را ندانم
ولی زین خوشتر آهنگی نباشد | که رنگ خسته را رنگی نباشد

علی ای بی ادب زین حرف بس کن
دعا را با اجابت هم نفس کن

بنازد تا چراغ آسمان رنگ | نیابد تا بمینای فلک سنگ
جهان در سایهٔ احسان او باد | فلک قایم بفر زندان او باد

ای نوگل

ای نوگل می شده رعنا خرام | با دل پر حرص بتقلید عام
پیش که خمیازه از دل کشم | برق بیهودن حاصل کشم
طائر هستی بپریدن دهم | رنگ جوانی بپریدن دهم
انجمن تازه عمارت کنم | بس کنم از حرف اشارت کنم
لیک در این بزم مجال تو نیست | جز بس در لایق حال تو نیست
سینه جراحتکش تشویش شد | دل نمکی بود که خونریش شد
این چه ستم بود که انگیختی | خون مسیحا بزمین ریختی
چاره خود کن ز صفائی نصیب | تیغ تو زد غوطه بخون طبیب
اینکه تو یقین کردهٔ | حسرت چندی بهم آوردهٔ
زور تن و قوت دل از خداست | منتظر لقمه نشستن خطاست
سینهٔ دل در غم روزی فکار | از که ترا و دشر عشق یار
درد بدست آور و مرهم بسوز | عشق فراهم کن و عالم بسوز
وه که تو نادیده ره منزلی | آبکش مزرع بیحاصلی

بیا ای اصل دریا گوهر تو | فلک زیر نگین اختر تو

بیا ای انجم نه تاک افلاک
هزاران چرخ دیگر را اسطرلاب

دمی کز نیستی هستی غرض شد
وجودت جوهر و عالم عرض شد

هیولای جهان در سینهٔ تست
چه صورتها که در آیینهٔ تست

زمین و آسمان و ماه و پروین
تأمل کن همه اوصاف و بین

تویی تحت الثری تا عرش و کرسی
یکی نشنیده دیگر چه پرسی

بآن دولت که از کونین بیشی
بخود تا می نشینی تنگ خویشی

ز خود بگذر برو خود رهنمون آی
درون جان در آی از تن برون آی

فراهم کن نگه جام جم اینجاست
طلسم رازهای عالم اینجاست

زمینهای دیگر افلاک دیگر
گل و ریحان دیگر تاک دیگر

خیال لاله و گل مختصر شد
بسیط است این چمن فکر و نظر کن

قدم بردار رنگ این جهان گیر
زمین بشکست راه آسمان گیر

غلط منشین که رهبر از میان رفت
رهی گمراهی هم میتوان رفت

شنیدم کیمیا دیوانه را
بسیل شعله ویرانخانه را

که در ویرانه منزل گرفتی
سراغ مدعای دل گرفتی

نهادی اندکی از جنس ارزیز
درون بوته بر آتش تیز

گدازش چون

گدازش چون نگرداندی عنانش
فشردی برگ سبزی در میانش

هزاران بار او را زیر حل کرد
نباتات جهان را صرف عمل کرد

بامیدی که آب از آب سوزد
چراغ آرزو صابر فروزد

ولی پرواز تیرش بر خطا بود
که شستش با نگاه ناآشنا بود

پس از عمری که عمر از پا در آمد
ترحم کرد بخت از جا در آمد

بسر وقتش رسید آتش فروزی
رمیدن شعلهٔ سیماب جوشی

رخی تابانتر از زرنیخ اصفر
ولی روشنتر از کبریت احمر

نمایان از تن پاکش دل جمع
چو از فانوس طلق آیینهٔ شمع

تبسم کرد و گفت ای کیمیاساز
مگر آبست آتش حدت ناز

ز جا برجست پیش آمد بتعظیم
که ای شاهنشه بی تخت و دیهیم

کنیم تا من بسامان گدایی
کنم در پیش شاهان خودنمایی

هنرور زین ادا بر خویش بالید
کبابی پیش پایش بود برچید

فشردش اندکی و از نظر جست
ز جیب مشتری قرص قمر جست

عجب بس کوچه دارد ره دوست
خوش آن گمگشتگی کز مدعا اوست

طلب شرطست بی پروا درین راه
که ره دورست گام عمر کوتاه

طلب چون شمع کرد با توکل — تواند جز و کشتن واصل کل
تو خود نشناسی ای ما مائی من — توکل با قریب نفس رهزن
توکل بستن چشمست از غیر — بپای خفته کردن در جهان سیر
گلوی از وصار افشردن — قریب نفس غیرت کش نخوردن
حدیثی دارم از دل تازه و تر — ز گل یکباغ رعنا رنگ و بوتر

صاعقه افروخت یکی خشکسال — دانه دل سوخت بخاک ملال
مهر رطوبت ز هوا باز چید — قطره الماس ز نیسان چکید
خوشه چو کاشانه زنبور شد — حاصل دهقان همه ناسور شد
سینه دریدند مناجاتیان — شیشه شکستند خراباتیان
جوش جنون زد نفس شفقه — در شکن شیشه دل خفته
بانگ بر آورد که ای بی نیاز — رحم تجلی کن بر ما باز
از پس این پرده بگوشش زدند — ابسکون بر رخ جوشش زدند
کای بفضولی فرس انگیخته — خون دعا از نفست ریخته
فتنه میاشوب گره کن نفس — اون سفر نیست مجنبان جرس

بیوه زنی ساکن این کربلاست — زخمی شمشیر تمنای ماست
شام و سحر فیض ازل ناظرش — شیشه صد لطف نهان خاطرش
تا نبود بر سر او سایبان — آب نریزد بزمین آسمان

گلستان توکل را تذروی — بیان کرد اینچنین احوال سروی
که خون عالمی گردید پامال — بخشکی زد قدم گردیدن سال
بهر روی مبتلا شد خاک لاهور — که انجم کرده در مغز فلک شور
ره شبنم هوا در اوج میزد — محیط از خار ماهی موج میزد
چمن را جوش سرسبزی فراموش — بهار خشک چون طوطی ز رنگ خویش
ز موج باده خالی شیشه تاک — چو دندان شهیدان دانه در خاک
بقتل عام شد برق غضب تیز — نظر دزدید ابر رحمت انگیز
زراعت آفتی از آسمان دید — که دهقان دانه را از خاک برچید
کهن سامان مردم شد بتاراج — چو ماه نو بتان گشتند محتاج
گذشت از آسمان زاری خلق — که شد ناسور زخم کاری خلق
یکی از آشنایان در دو ست — برون جوشید چون خونابه از پوست

گلاب گریه راز دیر شکر خواب
سبک بر جست در آغوش محراب

ز خون شد جیب و دامانش لبالب
نفس زد همچو نشتر در دل شب

دعا را با اجابت همسفر کرد
فغان را جامهٔ خونین ببر کرد

که ای حاجت پناه جان خسته
کلید قفلهای زنگ بسته

ره گمگشتگیها را دلیلم
هلاک خویشتن را خود وکیلم

همه سنگیم پیش پای خود را
همه برقیم خرمنهای خود را

مگیر ای پاک برنا پاکی ما
مکن رسوا گریبان چاکی ما

امان را بهر حفظ ما امین کن
غضب را بر گناه ما یقین کن

گزین خرمن ندامت حاصل ماست
خجالت مایهٔ آب و گل ماست

سر ما رست گویا خوشهٔ ما
بزهر آلوده چون خون توشهٔ ما

نیاید گر ز احسان تو خوانی
بخون خویش ترسازیم نانی

دعا میکرد سر چون نکهت در جیب
بگوشش ریخت ناگه هاتف غیب

که ای صاحبدل اصلاح نفس کن
اجابت سوخت از فریاد بس کن

درین گنبد که قانونش صدا نیست
نوای میرسد گوش آشنا نیست

زبان سنگ اگر فهمیده باشی
همه شور قیامت دیده باشی

بود هر برگ

بود هر برگ را شبنم در آغوش
که با آیینه طوطی نیست خاموش

نبینی عنکبوتی را رسنباز
که محرم نیست از رنگ پردهٔ راز

نداری درد خاموشان مسیح اند
سلیمان نیستی موران فصیح اند

نخفتم یک شب از خندیدن دل
که زیر سومناتم بود منزل

بتی میگفت پنهان با برهمن
خدای فن توی ای بندهٔ من

مرا بر صورت خویش آفریدی
خدا از نقش خود آخر چه دیدی

چو رستم خواندهٔ ای بی سرانجام
براه ناتمامیها مزن گام

قدم در بندهٔ کی چندان میفشار
که از نقش صنم آید صمد بار

ولی دانم که پابرجا نباشی
که خامی خام در مولا تراشی

اگر بت بنده با خود داشتی هوش
نه بت ماندی نه زنارش در آغوش

علی معنی بلند و فهمها پست
عنان گردیدنی هم با سخن هست

درین معمورهٔ آفت گذرگاه
کهن زالیست صد روزن جگرگاه

برون شوریده تر از زلف آشفته
درون چون نخل بادام شکفته

بداغ ابتلای ما گرفتار
بعشق بی فنایی ما گرفتار

اگر گل خانه زاد گلشن ماست — وگر خارست خار دامن ماست
دلش در فکر وطن نیست — شهید ماست محتاج کفن نیست
نبینی بسترش جز یک کف خاک — نیابی سایبانش غیر افلاک
نشان نگر دکیها خانهٔ اوست — خرابی ساکن ویرانهٔ اوست
بخند و برق فرمانش ندادیم — نریزد ابر بارانش ندادیم
مبادا رنگ باز دطاقت او — تهی بازوست گرچه همت او
کند ازز ده کیها بر دلش تاخت — بصید رام نتوان ناوک انداخت
دل عارف وکیل این و آنست — براه روزی اهل جهانست
بود بر چهرهٔ اهل خدا گرد — خوابیهای عالم را براورد
بخاطرشان ملالی گر بود آه — گرفتن گل کند از مهر تا ماه
سخن کوته کنم مقصد عیانست — که شیخ اینهٔ راز نهانست
بذوق خدمت از خلوت برون زد — بهمت دامنی را بر کمر زد
ریاضت پیشگان صاحب نوا نند — هلال ارض و ماه اسمانند
گر از بیرون نگاهد مرد را پوست — ببالد از درون با حضرت دوست
تفحص کرد چندانی که ره یافت — نکه سر رشتهٔ راز نکه یافت

ابخالی

زجا برجست شد فوارهٔ هوش — نوای خیر مقدم ریخت در گوش
دل و جان شد منور مدعا چیست — بااین بس کیمیا را التجا چیست
مخاطب زخمه بر تار نفس دید — توابی با نوایش باز پیچید
که ای سرمایهٔ ابادی خلق — گل وریحان باغ شادی خلق
گذشت امسال باران چشم نگشود — براورد از غبار خاکیان دود
عموم از هر طرف اتش برافروخت — زبال افشانی انجم فلک سوخت
هوا میسوزد از خورشید چون نفت — صفای اب از گلشن برون رفت
حصاری از برای تن ضرورست — دلست آن دلکه از اسیب دورست
دلست آن دلکه بی پروا زشوست — دلست آن دلکه حق لا یموتست
دلست آن دلکه افسردن نداند — شهیدش گر کنی مردن نداند
دلست آن دلکه بر اتش گذر کرد — دلست آن دل اگر دوزخ خضر کرد
دلست آن دلکه با افت ستیزد — ز زخم شیشه خون سنگ ریزد
برون آ ای دو عالم خانمانت — اجازت ده که بندم اشیانت
کهن زالی رمیدن فوج در فوج — شکست دل ابدامن موج در موج
گریزی زین ادا بر خاطرش ریخت — صدای طبل وحشی را برانگیخت

تو پنداری که از نخجیر آزاد / کمینی دید و دامی دید و صیاد
ز هر سو بسملی پرواز میداد / بخون دل وزیدنش او از میداد
که ای خلوت سرا نا محرم راز / ادا نا فهم عشق خانه پرداز
بنای خانه آرایی ز عشاق / که هیچو بند باری از مکان طاق
چو یار از هر مکان بیگانه باشد / وفا لنگر دهٔ در خانه باشد
نمی بینم مکانی خالی از یار / کجا گنجایش سقف و دیوار
پرست این باغ از خندیدن گل / نشان ده آشیان داری ز بلبل
ز شوق جلوهٔ بیرنگی دوست / برون جوشیده ام از مغز با پوست
کمر پیچیده ام در خدمت او / قسمها خورده ام در حضرت او

بذات واجب یکتایی او / بافزون از جهان تنهایی او

بمعنی در کره راز دو عالم / پس احد کرده خاتم
باولادش که صدر بارگاهند / برون از شش جهت صاحبکلاهند
بیارانش که سرجوش یقینند / بپاکی عنصر ترکیب دینند
ببسم الله قرآن محبت / بآن شمشیر عریان محبت

بالحمد و داغ خویش گفتن / باخلاص رخ از عالم نهفتن
بحسن یار و جوش لاله زارش / باندک جلوه حسن بی شمارش
بانکم اختلاطهای طرازش / بتلطفهای باجان نیک ورزش
بانر مهای الفت اختراعش / بگلبازی آغوش و داعش
بچشم نیم بیماری که دارد / بخواب فتنه بیداری که دارد
بانر دنبالهٔ چشم سیاهش / بانر تر شیشهٔ صافی نگاهش
بمژگانی که از الماس جسته / بخونم آستینی بر شکسته
بگیسویی که پاکان را بود دام / بزناری که بندد شیخ اسلام
بروی از لطافت آفریده / عرق یک پیرهن رنگش گزیده
بخون وحشی از دامان قاتل / ببی لنگر ده صید زخمی دل
باهی در شکنج دل نشسته / باشک خنجر مژگان نبسته
بناسور ره بیرون ندیده / درون چندانکه میخواهی چکیده
بمکتوبی که دل نامش نهادند / در دیدن بود اگر مهرش گشادند
بآرامی که این عالم ندارد / باشوبی که محشر هم ندارد
بتصویری که اصلش را ندیدند / بیوسف جلوه که بهایش خریدند

بایین بندی بازار طامات — بیشکن شکن جوش خرابات
بانه رسوایی عصمت فروشی — بعریانی ماه از جامه پوشی
بصهبایی که صوفی در شبان زد — بداغی جوش گل بر آسمان زد
بمینای شراب مغ که صد بار — شکستن کرد گل در عین بازار
بماه نو که پیراهن ندارد — گریبان گر بود دامن ندارد
بجود از سخن گوهر طرازان — بنخل کیمیا از خاک سازان
بهمت پاکبازان گدا با تاج — بدرویشان حاجتمند محتاج
باین سوگندهای پاک سوگند — که نشناسم کسی را جز خداوند
نشانم بر در او حاجت خویش — مدد جویم از او در طاقت خویش
نخنداند قبولش موبمویم — نگرداند عتابش رنگ رویم
فزان یک نقش بیرون از خیالم — که فکرت خونها شد از تصویر حالم
خبر یک ذره از حالم ندارد — اگر عنقاست بر بالم ندارد
خیالم محو سازد سینه ها را — گدازد عکس من آیینه ها را
همه رنگست با بیرنگیم جمع — گل رعنا شد این پروانه از شمع
همه نقش جهان در سینه دارم — ولیکن محو در آیینه دارم

زخود وجهان

زخود و جهان قفل در گشایم — تو هر رنگی که داری مینمایم
عبارت نازک معنی بسیط است — که جوش قطره دریا محیط است
سخن بسیار فرصت برق مهمیز — صباحت شام شد برخیز برخیز
ز حرف عشق سامع بیخبر گشت — تمنا دام خال چیده برگشت
وگر هم زفت آهنگی بر آورد — نشد ظاهر در آن بحر صفا گرد
نسیم نوبت که با فر زفت از کار — گره آمد بریدن را سزاوار
کلید آنجا که با قفل آشنا نیست — گشاد از سنگ ناجستن روا نیست
کهن خاموش خلوتخانه راز — چنین بر سر زد پیمانه راز
که بس کین عالم آشوب ستم کرد — عنایت از همه منع کرم کرد
عبارات ملک کردند تا محو — که آتش باد شد آب و هوا محو
غضب آیینه پردازی نمود است — نم باران شرار و ابر دود است
بخاری کز زمین تفته خیزد — همه رنگ شفق بر چرخ ریزد
حرارت سوخت از مه تا بماهی — تو در کسب هوا از بی پناهی
برو در خلوت مستور بنشین — ز دست این شورهای شور بنشین
شنید این حرف زال خوش تکلم — لبش زد غوطه در خون تبسم

حدیثی گفت کز دل زنگ نگذاشت
بجز خون شرر در سنگ نگذاشت

که امشب دل بصحرا میل دارد
جنونی دارد و صد خیل دارد

هلاکم میکند شوق جگرگاه
فرو گلبازی برچیدن آه

سر تشنگی میکنم نذر بیابان
رم آموز نگه‌های غزالان

بیا صبحی و فکر سایه‌ام کن
همه آرام جان سرمایه‌ام کن

وداعی مینمود و بحر میریخت
همه برق از پرند سینه می‌بیخت

نهان در پردهٔ دل راز میگفت
ندانم تا چه معنی باز میگفت

بخلوت باز رفت آن شیخ پرکار
تهی خمخانه ساز جوش اسرار

هنوز از بسترش پهلو گریزان
که ابر رحمت آمد اشک ریزان

زمین تشنه در آغوش رم دید
تمنا ریزش همت کرم دید

در آمد پیر مسجد در خرابات
باهنگی که میزد در مناجات

که یارب حیرتم بند زبان شد
تعجب عقدهٔ بال بیان شد

هنوز از مایهٔ تشویش عالم
نمک الماس ساز ریش عالم

ندارد سر بپای درخور زیست
هجوم برق و باران اینهمه چیست

ندا آمد که آشوب از جهان رفت
همای قدس سوی آسمان رفت

باصل از قط

33

باصل از قطره بار آبا ز رو گرد
محیط رحمت استقبال او کرد

ببالا جان قدسی رفت تن ماند
لباس کهنه در جامه کن ماند

دگر از وصل کی بیرون نهد گام
خوش آمد روستا را ذوق حمام

بخوانی میهمان را بار دادند
گروه مرغوب گل با خار دادند

برای یکتنست این بذل این جان
ضیافتهای حق را نیست پایان

گدایان محبت پادشاهند
بتاریکی نشینانند ماهند

وجود هرچه هست از بهر ایشان
جدا از هردو عالم شهر ایشان

گذشته از دو کون آوارهٔ چند
دو منزل رفته آتش پارهٔ چند

علی ای ماهی رهکرده از آب
بیابان مرگ یک عالم تب و تاب

تو پی در راه مرد آر هز ز خویش
بود خونت وبال گردن خویش

ازین زن شوخی همت بیاموز
چراغ از آتش هر خس میفروز

بیا تا خون غیرت جوش گیرد
دو پی را شعله در آغوش گیرد

همان دریای بی ساحل زند جوش
فرو ما چیست یکعالم فراموش

بیا ساقی بیا ای گلشن راز
بداغم نافه را سر نگون ساز

مگر از خواب بیداری برآیم
درین هنگامه چشمی برگشایم

ای بسخن سخت در آویخته
خون معانی بزبان ریخته

قدر سخن از فلک انداخته
شور جنون از نمک انداخته

ای نه رقم فهم و نه صاحب رقم
گوش نداری و زبان نیز هم

باش که آتش بچراغت زنم
شور قیامت بدماغت زنم

باش که بی پرده شود راز من
گوش کرامت کند آواز من

بس کنم از حرف بیانت دهم
گوش نه تنها که زبانت دهم

گر بهنر جلوه کنم چون کنم
عیب ستانم هنر افزون کنم

مرگ دلست این سخن بی اثر
گز رگ الماس بگیرد خبر

نغمه که بر سینه نریزد خراش
بانگ زند گوش که هان دور باش

دمی گز داغ این کوه زنگار
بخون آلوده سیلی شد نمودار

نشستن جلوه گر از شور انجم
نمکدان گشت در جوش نمک گم

شفق زد آتشی جوشش درین جام
مبدل شد بروغن مغز بادام

دماغم

دماغم شد کلفدان رسیدن
در آمد ابر فکرت در چکیدن

شرابی خوردم از میخانهٔ دل
که مستی و جنون را کرد باطل

بخاطر عرض کردم شیشهٔ راز
همه خیل پری آمد بپرواز

همه از جام بی کیفی قدح نوش
نظر بر رویشان خواب فراموش

رمیدن از من شوریده احوال
نمک بر دل فشان از شوخی بال

ازین رعنا تذروان داد و بیداد
که می شویند بال از خون صیاد

برعنایی خیالی مینمایند
دل از خود رفته تا در دل درآیند

کنون در کارشان کردم رقمی چند
کشادم راز فکرت را ز پابند

نهادم دام از اندیشهٔ صاف
که چون آیینه از وی دم بود لاف

جهانی را شکار خویشتن دید
ازو هر حلقه چون جام جمشید

پریزادی که وحشت کرد آغاز
دو بالا شد هوایمای پرواز

بذوق پیش خیلی سر برافراشت
نگاهی بانگاه حسرتم داشت

کشیدم در خم دام خیالش
سبک شیرازه بستم با بالش

که هم سدره پروازش آید
همش بال و پر شهرت کشاید

سخن آفریدم جان دمیدم
باقرار خدایی برگزیدم

الست سر زد از فرّ او بلی گفت / منش یا عبد و او یا ربّنا گفت
ز بیرنگی پر رنگش گشادم / پری را جلوهٔ طاوس دادم
بجایی پایهٔ معنی رساندم / که وهم از خیالش باز ماندم
بشوری این نمکدان ساز کردم / که با مستان حشر آواز کردم
برنگی جلوه دادم این چمن را / که بلبل سوخت با گل پیرهن را
شکست رنگ هوش از دل خریدم / که این بیرنگ صورتها کشیدم
نوای بیخودیهای منست این / صدای پای از خود رفتنست این
جراحت زار عشقست این رقم نیست / صدای تیغ می آید قلم نیست
ورق نخچیرگاه چشم یارست / سخن زخم خورده صید زخمدار است
زبانی نیست آهنگ دلست این / ورق گردانی رنگ دلست این
سماع از وجد بسمل میتراشم / دل از کیفیت دل میخراشم
فراز خود رنگی تلوین ز ذات / بنا کردم یکی رنگین خرابات
گلوی توبه محکم گیر خون کن / بهستی نیستی راضی جنون کن
ندانم چیست این شایسته منزل / سخن یا سبحهٔ اوراد انجیل
ملائک تا کلامی را نخوانند / حریفان قابل تحسین ندانند

سخن انست

سخن آنست کز تاثیر کامل / دلی دیگر شود در سینهٔ دل
نفس چون زرد شود دل ریش گردد / زبان با چشم گریان خویش گردد
کند داغ جنون در سینه ایجاد / بخار دود دل بزگان پریزاد
چو صهبا در خم فطرت زند جوش / دود در مغز جانان رفته در گوش
گرش در صورت شیرین بخوانند / بقربانگاه فرهادش رسانند
اگر بر تربت لیلی طرازد / بشور عشق مجنونش نوازد

علی ای بال پر آشوب غمها
بیابان سینه سرمشق المها

محبت زادهٔ شوریده ترکیب / دماغ عشق را معجون ترطیب
بوسعت مشربیها سینهٔ عشق / گریبان چاکی آیینهٔ عشق
نپرسیدی ز رمز تا کیستم من / نهان در گرد هستی چیستم من
ندانستی که پروازم کجاییست / نفهمیدی که آوازم کجاییست
ضمیر آب و خاک این جهان نیست / شرارم ز آتش این کاروان نیست
ز جنس دیگر آمد عنصر من / تراوش میکند بحر از در من
غبارم در دل هر ذره پنهان / محیطم در سر هر قطره طوفان

ز هفت اقلیم عالم دیده بستند / نظر در خاک هندستان شکستند
کله دار از هفت اقلیم افلاک / بتأثیر نفس گوهرکن خاک
اثرهای مخالف جمع کردند / چراغان فلک یک شمع کردند
معطّل ماند رنگ آمیزی کان / کشف جای صدف امد ز عمّان
بدخشان را خرابی کرد تاراج / صفاهان شد بمیل سرمه محتاج
بچندین نیشتر زد کوهکن چنگ / نیامد خون یاقوت از دل سنگ
تبسم کرد از کشمیر یا نرم / که رنگ از زعفرانش رفت بو هم
ز چین هر ذره آه نیمکش زد / ببوی نافه اهو العطش زد
یمن را بی نگین کرد ید خاتم / بر اینها کن قیاس کار عالم
ز ویرانی جهان امد بفریاد / که چون من عالمی را کرده ایجاد
بهر عضو آسمان دیگرم من / نظر پرورده هفت اخترم من
نگین نقش یکتائی منم من / سخن را علت غائی منم من
درین فن تا رسی باخر زند لاف / که ریزد از زبانش خون انصاف
بمن از راه جنسیت درآید / کمال خویش را دفتر گشاید
بشور قطره کی گوید محیطم / مجرّد از مرکب تا بسیطم

بظرف ذره گوید آفتابم / فلک پیر قصد از جوش شرابم
مرا نشناسد خود را نداند / بان رسوای دور از کار ماند

شنیدم بوالفضولی بد سرانجام / بزمزم رفت لختی کرد آرام
جگر تفسیده قومی دید در کار / نمی را تا بنقد جان خریدار
حسد در سینه اش ماهیر میکرد / خلشش هم تا خسی را نیز میکرد
نگاه خوبی بر خود یقین کرد / چراغ کشته را در آستین کرد
بپشت پا شد از فتنه انگیخت / بنایست انچه در وی ریختن ریخت
غبار وحشت امد در تلاطم / بجوش العطش چون جوف مردم
بسر چنگی فلک تیمار او کرد / لگدکوب قضا در کار او کرد
بحکم آنکه نتوان بی اجل مرد / پس از رسوائی بسیار جان برد
ازو در خاست پنهان راز جویی / حریف نیک و بد آیینه خویی
که ای در گمرهی استاد ابلیس / وجودت علت ایجاد ابلیس
ازان آبی که پاکش شست رخسار / چه سان دیدی پلیدی را سزاوار
جوابش گفت چون خود خام نارس / که شهرت بود مقصود من و بس

سری را کز فروغ عقل خالیست / بر روشندلان صاحب کمالیست
از آن معنی که یارانند دلریش / منش رو کرده‌ام از صفحهٔ خویش
ز بس معنی معانی دقیق کافت / گهر غواص دریای صدف یافت
خرد کز بهر عقد دانه باشد / محالست اینکه گر آدم نباشد
ازین نخجیر که صیدی بر جست / اگر بسمل نباشد زخمیم هست
شکست ناخنی ایجاد تیر است / که چون روبه بصید کشته شیر است
نشاید رتبه پرواز رخ جست / که بالاتر ز عرشست و ز کرسیست
باین فطرت مرو در قعر این یم / شنا جاییست تا کوتاهیٔ دم
خیال کو هرم اندیشه را کشت / نگنجد پرتو خورشید در مشت
تو دیوی خاتم جم را نشایی / مگر از کوچهٔ دزدی در آیی
ولی زین دولت نیزت چه حاصل / وزین شمشیر خونریزت چه حاصل
بدزدی میبری تاج سر شاه / بسر شکن که گردد تیغ ناگاه
گرفتم مکر دیوی در فراجست / سلیمانی برون از تخت و تاجست
بگوشم خورد صوت دلنشینی / ز نوک کلک معنی آفرینی
گر انگشت سلیمانی نبینی / چه خاصیت دهد نقش نگینی

خوشانم

37

خوشانم ز بی سرمایه چند / ز خود دانخشین تر پایهٔ چند
خراب لفظ بدشان معنی ژرف / سخن را رفته آب از ماهی ظرف
معانی مرده و مغزی فسرده / عبارت استخوان خاک خورده
همه تن پرور معنی گدازند / شکمها در شکمها چو پیازند
نخورده گرمی یک شعله اندوه / نفسها میجهد چون ناله کوه
ز صوت دلفکاران در خروشند / ولی با سر بزرگی مرده هوشند
دم افسرده را چون بر گشایند / ز خود بخجسته تر حرفی سرآیند
کلامی را که لفظش کرده پرواز / اثر داخل کنند از سوز و آواز
کبابی بی نمک بودند یکسر / نمک ریزند گردد بی نمکتر
گمان دارند بیمغزان ساده / مسیحایی ز طفل مرده زاده
دگر ای مدعی کوتاه کن لاف / سخن عیبست در احباب انصاف
بد یاران مگو ید میکنی بد / رد پاکان مکن رد میشوی رد
بترس از من که مقبول الهم / منم شاعر گدای پادشاهم
مرا از جنس این مردم مپندار / بسا ماهی که هم شکلست با مار
ز تیغ غیرتم جانرا نگه دار / سپر کن شعرم ایمانرا نگه دار

زهر موجت اینک برق خونریز / سپاهی کرده ظالم بپرهیز
دلی دارم چو جام حضرت جم / تهی از خویش و پر از راز عالم
بتسخیر جهان نقش تمامست / دو عالم صید این یک حلقه دامست
ز فیض اسرار هر صاحب نهانست / ولیکن پای رخصت در میانست
بیان از اگر نگیرد خامشی تنگ / نفس را لب شود مقراض آهنگ
ولی با این کمال از جهان بیش / نمی بالم بخود از همت خویش
هنوز از شوق کوی ناصبورم / هنوز آواره این راه دورم
چراغی دیده ام از دامان این دشت / که ره ناگشته آخر عمر بگذشت
پری زادی تماشا کرده ام از دور / که هر مو بر تنم شد نیش زنبور
گهر پیرای جوش اشکم / بملک جم نبخشد بال رشکم
چه از دمار چندی بر زمینی / که گردد منحصر زیر نگینی
توکل زاده اقلیم فقرم / هما پرورده دیهیم فقرم
بهر محفل غبارم آشنا نیست / بخود بالیده ام چندانکه جا نیست
منم جوشان چو بحر از آتش کس / درین بخود میجوشم و بس
جهت سیر مرا خویشتن نیست / محیطم موزه کش تاب برون نیست

علای سلسبیل

علای سلسبیل خود فروشی
بزهر آلوده گوش عیب پوشی

بعیب خلق دیدن مذهب کیست / هنر بر خود فزودن مشرب کیست
دلی داریم از عیب هنر دور / بهیچ از جلوه کونین مسرور
بجز نقد فنا در بار ما نیست / فن ما رایج بازار ما نیست
اگر ماییم آخر از کجاییم / سبک پرواز رفتنها چراییم
ظهور عشق باشد مغز با پوست / ز هر جانب تراوش میکند اوست
چه باشد عقل اصل الاصل هر چیز / تبسمهای برق هستی تیز
خرد گر بیشکار قدرت اوست / جنون هم پرده دار خلوت اوست
اگر صید است اگر صیاد عشقست / اگر داد است اگر بیداد عشقست
همه عشقست باقی این و آن هیچ / همه شورست محفل در میان هیچ
الهی یک شرر عشقم بر افروز / تجلی کرده دیدن بیاموز
تمنا جام ظرف ناصبورست / شرابم بیدهی ساغر غرورست
منم آن قطره حسرت در آغوش / محیطی آرزوها جوش در جوش
که از دریای بیخوضی جدا شد / چراغش کشته موج هوا شد

نه از مغز صدف شوری برانگیخت
ز رنگ باده کی در تاکها ریخت

برافروز از کرم مشعل گهربار
چو گوهر شمعم از مردن نگهدار

حیات جاودان تحویل من کن
بعشق بی فنا تبدیل من کن

گزین بیرون ز جیب بستان من
نگه دور مانع برگشتن من

تماشا وار دای وقت پناهان
شکوه دولت بی تنگناهان

چو صبح از هستی خود رخت بستم
شدم خورشید جای خود نشستم

نمیدانم چه سحر انگیخت ساقی
که می ماند از شکست شیشه باقی

چه افسون صاحب این انجمن خواند
که شمع اخر شد پرتو بجا ماند

بیا ای ساقی میخانهٔ اشراق
بحکمت چون فلاطون در جهان طاق

بده جامی و رنگ صحتیم ده
امان از شعلهٔ بدمستیم ده

که عشقم در رگ و پی میزند شور
چو افغان میکند گلبانگ منصور

م م

بسم الله الرحمن الرحیم
هست صلای سر خوان کریم

محبت جادهٔ دارد نهان در خلوت دلها
چو تار سبحه مکرر دیده این ره زیر منزلها

تو چون مینا شوی در د تنگ ظرفی نمیمانی
بقدر بحر باشد وسعت آغوش ساحلها

چو تسبیحی که هنگام کشاکش بگسلد تارش
بهروان افکنده هستیهای شوقت ناله از دلها

بهم قصاد و ملت گردش چشم تو می بازد
بیک پیمانه رنگین کردهٔ صد شهر محفلها

علی امشب می شیراز در جام و سبو دارد
الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها

گذشتم از ره دریا دلی زین کهنه منزلها
دو عالم خشک بر جا ماند از حیرت چو ساحلها

نوره از کثرت اسباب بر خود تنگ میسازی
ادا فهمان چو بوی گل رها کردند محملها

بشمع روشنی این کلبهٔ تار التجا دارد
اگر دل در گداز آید توان حل کرد مشکلها

پس از مردن چو شمع کشته روشن شد حقیقتها
که در هر پرده پیدا از نهانست حایلها

علی در بحر حافظ دست و پایی میزند هر شب
کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

تو ای نازک طبیعت تا شدی صید افکن دلها
طپیدن چون نفس بر خویش می پیچید بسملها

طریق عشق جوی خدمت دلهای آگه کن
چو تار سبحه پنهانست این ره زیر منزلها

بیک پیمانه گشتم ضامن بیهوشی عالم
چو بوی نافه خوابم میدواند ریشه در دلها

باهی گشته ام سیر از ره الفت جهانی را
چو تار سبحه پنهان میدوانم ریشهٔ دلها

دل و دین جمع کردم خط برون آمد ز رخسارش
هجوم مور نزدیک است گردد برق حاصلها

تازدی آتش در آب از عکس آن رخسارها
شمع روشن کرد در اندام ماهی خارها

رنگ عشرت بر نمیتابد دل آزرده ام
سنگسار خندهٔ کبکم درین کهسارها

بسکه از شرم تو گلشن در گداز رنگ بوست
نکهت گل کرد نم تا گشت در گلزارها

هر کجا تعمیر ویرانی کند معمار عشق
از غبار سیل بر پا میشود دیوارها

طوطیان از لب لعل حلاوت پرورش
غوطه در موج شکر خون بسته زد منقارها

آب چون در روغن افتد ناله خیزد از چراغ
صحبت ناجنس را باشد ثمر آزارها

در پی اصلاح مردم عمر را ضایع مکن
میشود پرکار تو سوهان ازین زنگارها

دشمن خود ساختم شیخ و برهمن را علی
بسکه از شوقش گسستم سبحه و زنارها

تو تا آیینه را رو دادی ای خورشید گشتی ها / برنگ ذره از روزن برون آیند جوهرها

رسد تا بر سر کوی تو قاصد پیر میگردد / سفید از دوری این راه شد بال کبوترها

برد از دل حجابت رنگهای آرزوها را / چو ماهی در تنم خون شد سفید از آب نشترها

ندارد حاجت ای کان ملاحت شور خندیدن / نمکسود است زخم بسملت از سودن پرها

تجرد منتهیم پرواز هم رنگ دگر دارد / چو گل یک ناله ره طی میکنم از ریزش پرها

نمیدانم کجایی ای همه جا گلشن نازی / چو بوی گل هوایی شد ز شوق مغز در سرها

زمزمه ساز ماتست درد دل حزین ها / هست مدام همچو نی ناله در آستین ها

دیده بچشم مار خس چو که زما پیام برد / حیرت چشم قاصد است عینک دوربین ها

سپندم میکند آهی شکن پیرای مجمرها / تماشا دارد امشب بر کمر بز ماه اخترها

برنگ غنچه ام جز بوی او در دل نمیگنجد / ببو د این خانه را از تنگی خود قفل بر درها

بیک پیمانه گشتم ضامن بیهوشی عالم / چو بوی نافه خوابم میدواند ریشه در سرها

ندانم هر شب از شوق کدامین شور تحریرها / نمک در پرده های چشم میریزند اخترها

نمیدانم سپند کیست داغ افروز بیتابی / که چون طاووس در پرواز می آیند مجمرها

علی چون فهم نباشد شنا و اعجاز پردازی / که سازم سلک گوهر رشتههای نفس مسطرها

زهی ندیده فلک وسعت جهات ترا / قضای عرش زمین اوج آسمان ترا

برنگ آینه از عکس بر کند لب خوش / جبین ز شوق فرو برد آستان ترا

پیوست عاقبت بخموشی بیان ما / تار شکست چینی دل شد زبان ما

بی نشاندارد آزاد از بلا وارسته را / دام باشد نقش پای خویش صید جسته را

بدل هیچ شد از وضع جهان خون رمیدنها / رگ بیداری هم میکشاید خواب دیدنها

خط کبک است بر بال کبوتر نامه رازم / ندارد از حجاب عشق پیغام شنیدنها

محیط گشتم هر چند عجزم پست میدارد / بخاک افتادهام چون قطره از بالا دویدنها

نهان خار و خسم چون رگ سنگ آتشی دارد / نسیمی کو که خواهم شعله داری چون طپیدنها

گریبان میدرد عشقم قیامت میکند آهم / مگر از دل گذشت از انجمن سازم رمیدنها

توان غارتگر دلها چو او امجمن بندی / برون از ریشه آرد سرو را قامت کشیدنها

چو میل سرمه برآمد ز چشم جانانها | که بس میکده شوید غبار خاطرها

نشان تیر عالم گشته‌ام از بی‌زبانیها | فغان از نامرادیها و داد از ناتوانیها

سرم اگر ببرند از تنم صدایی برنمی‌خیزد | بسان شمع خاموشیم با آتش زبانیها

ز خجلت تا قیامت در ته دریا فرو ماند | چو یکبار صدف بیند ز چشم درفشانیها

درین گلشن به نرگس هم دلم الفت نمیگیرد | ز بس کز شوخ چشمان دیده‌ام نامهربانیها

اسیر طرهٔ سبزان نه گلگون شده ناصر
ربودند از دلم یاد وطن هندوستانیها

میکند از خون گرم نشتر فصاد را | میکند از آب عریانی دشنهٔ فولاد را

چرخ را از امکان عافیت پنداشتم | آشیان کردم تصور خانهٔ صیاد را

بیا هدهد که بر بال تو بندم نامهٔ جانرا | تماشا کرده‌ام آن نگه لطف کان احسانرا

نیاز ما ادا کن شکوهٔ هم از دماغش کن
که نگشاید بقدر همت مردان سر خوانرا

بسکه سنگینست گرد کلفت ویرانها | تا چون شبنم بجام مهتاب در ویرانها

سازو

ساز و برگ خرمی در سرزمین عشق نیست | از نم باران گره محکم شود بر دانها

گفتگوی بی حقیقت را اثر مرگ دلست | خوابها در پرده دارد شوخی افسانها

ای مسیحا بهر درد من چه میسوزی نفس | میشود بیخواب‌تر بیمار از افسانها

هر کجا از مهر تابان شمع محفل میشود | صبح میخندد ز بال افشاندن پروانها

تا خرامان چون نسیم صبح ازین گلشن گذشت
ریختن چون گل سرایت کرد در پیمانها

ای لب لعلش از می شوق خم اندیشه‌ها | یک پریزاد است پنهان در هزاران شیشه‌ها

تا کجا رفتی که بلبل باغ را ویران گذاشت | دام صیاد است بر دوش نهال از ریشه‌ها

بسکه حیرت میکشد گرد از دل ناشاد ما | میشود آتش هوا آیینهٔ فریاد ما

وحشیٔ دام محبت چون سپند مجمر است | برق میباید بدیدن دانهٔ صیاد ما

بغربت پا فشردم جلوه کرد آرام جان آنجا | جهان صحرای محشر بود بستم آشیان آنجا

نهالی کز زمین عشق سر برداشت مجنون شد | همه نخل بها باند نشانه باغبان آنجا

سرت گردم شتاب جوشش زد کز دیدهٔ خشم | نفس سوخت مهر تازه میخواهد امان آنجا

بسیر بیخودی از یاد رفتنها نمیباشد | چو بوی گل ره ندارد کاروانها

سخن مهر خموشی بر نمیگیرد زبانش را | که لب چون غنچه پنهانست از تنگی دهانش را

از تیرت جسته از چشم غزالان خوابها | سینه را از تیغ بیداد تو فتح البابها
هر قدم شمشیر بر کف قاتلی ایستاده است | قطع این ره چون کنم نتوان گذشت از آبها
زاهد از ابروی او حرفی بمسجد گفت و رفت | خانقه ویران شد از بیتابی محرابها

مردم آبی شدیم از بسکه آب از دیده ریخت
حلقه‌های ماتم ما نیست جز گردابها

بسر پیچو شدم چون شعله از عشق رمیدنها | چو مرغ بسملم از غم در آغوش طپیدنها
ز فیض عشق بیتابش دهد چاک گریبانم | بگلشن غنچه را تعلیم پیراهن دریدنها
تغافل کرد از شوخم بسوی خویش میخواند | شوم قربان پنهان جذبه دامن کشیدنها

بناز از تغافل آفرین صیادی نازم
که دام جذبه پنهان میکند از خود رمیدنها

رنگها رفته بسودای رخت از روها | داده گلهای چمن غارت حسنت بوها

در مقامی که دلم جلوه که شوخی اوست | میشود آینه‌ها مردمک آهوها
بسکه غواصی دریای تفکر کردیم | سر نهان شد چو گهر در صدف زانوها
روش مختلف کج نظران عین دوییست | خود محیط اند اگر جمع شود این جوها

شوق دل تا چه قدر زخم تمنا دارد
غمزه دامن بمیان برزده از ابروها

هزار حیف که گل کرد بینوایی ما | بچشم آبله آمد برهنه پایی ما

مینماید بسکه خورشید رخش نیرنگها | ذره‌ها چون پر طاووس دارد رنگها
نیست غیر از یک صنم در پرده دیر و حرم | کی شود آتش دو رنگ از اختلاف سنگها
جلوهٔ راه خدا از جهت هر مذهب جداست | کعبه را گم کرده‌اند این قوم در فرسنگها
تا ز هفتاد و دو ملت نگذری واصل نه‌ای | کعبه ناپیداست تا باقی بود فرسنگها
تا نفس باقیست حدث ساز و برگ کثرتست | تار چون ساکن شود گردد یکی آهنگها

میدهد آرام پاس آبرو طاهر درا
مشت آید از طپیدن باز دارد گرد را

از گلستان تا بعشر نگاه مستان میکشد | ذوق رنگ آمیزی گلهای رسوایی مرا

بکف جز سنگ طفلانرا نبینم تخته مشقی
ز شور عشق مجنونت خراب افتاده مکتبها

چو آن اخگر که خاکستر کند سوز دل خویشش
گداز عشق ریزد استخوان بیرون ز قالبها

چو صبح از استخوانم ماند گردی در نظر باقی
هنوز از پشت خاکم میتراود آتش تبها

علی از رشک استعداد عالم دشمنم گردید
محبت را خریدم عاقبت از ترک مطلبها

زهی پیچیده در موج شکر خند تو مشربها
برنگ گل گریبان چاک سودای تو مذهبها

شب عید آمدی بر بام و بر گردون نظر کردی
کواکب همچو ماه نو تهی کردند قالبها

چو خواندی درس آزادی گلستان میشود زندان
که روز جمعه بازیگاه طفلانست مکتبها

ز جوش باده در ته نشین بالانشین گردد
ز موج خنده تبسم خط برون آید از آن لبها

چو عیسی زنده از جنگ فلک چشم که روشن شد
شکست استخوانهای شهید آنست کوکبها

بهر جانب گشایم دیده بیرونیت در بن گلشن
نگه بر گشته در چشم خلد چون نیش عقربها

نفس در سینه ام موجه ریگ روان دارد
که دل چون شیشه ساعت پر است از گرد مطلبها

نه تنها استخوانم آب شد از گرمی تبها
که دندان زیر لب تبخاله شد از سوز یاربها

بغیر خشت کتابی بدست طفلان نیست
خراب ساخته چو خانه تو مکتبها

وعده صحبت ان رفته روز محشر است
دیر می آید قیامت گشت تنهاییها

در سینه ام گداخت بت عشق نالها
پر کرد دل ز آبله امشب پیالها

لبریز شد ز تنگی دل بسکه سینه ام
چون رشته های شمع بکی کسب نالها

در هر قدم ز دوری دیگر نشان دهد
هست این سیاه خیمه ز چشم غزالها

یاد از گل از غبار خودی بیخبر هنوز
بر داشت خاک را ز میان دوش لالها

صدبار دل ز سینه بر آمد بآه تند
پیچیده در فلاخن برق است سنگها

مو بر اندام چو دشمن میزند شمشیرها
خورده ام چون ماهی از بال و پر خود تیرها

ز اختلاف این و آن سر رشته را گم کرده ام
شد پریشان خواب فهم از کثرت تعبیرها

همچو آن عکسی سر از آیینه بیرون میدود
دام راه ما سبکروحان شد زنجیرها

این شکار افکن نمیدانم بقصد خون کیست
کرده از شوخی نیستان را قفس بر شیرها

چو وحشی میرمد از کلبه ام نور کوکبها
چراغ دیده آهو شد از تاریکی شبها

ز سرد مهری اهل زمانه نزدیکست / که برگ ریز شود یاسمین کوکبها

چه زنی سنگ جفا بر دل غم پیشهٔ ما / که بهوای شکند غنچه صفت شیشهٔ ما

ای حسن حیرت افزای تو موج آبها / پشت بر دیوار ساحل مانده چون گردابها

گریه را در کلفت دل بسکه دزدیدم چو ابر / در غبار خاطرم پنهان بود سیلابها

گوهری جز خود ستایی نیست در بحر وجود / ما بگرد خویش میگردیم چون گردابها

هر شب از شوق نوای سر جوش انجمنها / شمع میریزد نمک در چشم از پروانها

بر سر خاکی که آن شیرین تبسم بگذرد / بیضهٔ طوطی شود در خون بجای دانها

جان مشتاقان بهای بوسه میخواهد لبش / پر کند از چشمهٔ آب بقا پیمانها

شور حشر از نالهٔ عشاق بر هم میخورد / رنگ میبازد بهار از شور این دیوانها

پاره کرد عکس دور افتاده کان کوی دوست / سجده‌ها در مسجد و زنار در بتخانها

کدام شمع برافروخت مغز جان مرا / که سوخت خلوت فانوس استخوان مرا

ای تازیانه خوردهٔ شوق تو آبها / طوفانی هوای تو موج سرابها

خارا که از شعلهٔ شوقم زبانه زد / در تن استخوان چو نمک در کبابها

ز جسم لاغرم چون شمع فانوس ست جان پیدا / ز روی داغ فرم چون پنبه باشد استخوان پیدا

ای بسمل کرشمهٔ حسنت نظارها / قربانی نگاه تو چشم ستارها

از برق نالهام جگر سنگ خاره سوخت / بوی کباب می‌شنوم از شرارها

بر عشق میزند دل جرأت پناه ما / بند قبای برق گشاید گیاه ما

گشاد کار فزای سرو قد چه میجویی / کلید گم شده در بیضه طوق فاخته را

غمی نماند ز فریاد دل بسینهٔ ما / شکسته‌ها بصدا رفت آبگینهٔ ما

فرو رفتم بخود از جیب آن یکتا شدم پیدا / بساحل غوطه خوردم از دل دریا شدم پیدا

ز شوق جلوه در آغوش یکتایی نمی‌گنجد — اگر میل رمیدنها بود پیدا شدم صدها

ای بر دل از خیال تو پروانه داغها — چون برق نیم بسمل نازت چراغها

تا ب معنی نازک سرشته شد گل ما — چو آینه بنفس داغ میشود دل ما
به بیقراری دل میکنیم سیر جهان — چو برق آخر عمر خود است منزل ما

ز تنگیهای دل پیدا نگردد سوز داغ ما — فروغ خود چو اخگر در گره دارد چراغ ما
در آن محفل که از حسن تو لبریز صفا باشد — تو آن آب گهر افشردن از دریا ایاغ ما
نشد پیدا فروغ از استخوان شد مغز خاکستر — چو اخگر سوخت پنهان زیر خاکستر چراغ ما

نمیدانند که چند بش تشنهٔ جانها بر دارد از جا
تو آن جستن ز تیغ غمزهٔ قاتل سراغ ما

بجای ای فدای تیغ در خون خفته‌ات جانها — که می بالد بکردن همچو ماه نو گریبانها

بخوان آن چرخ مهمان کش زکو کبها مشو غافل
پر است از استخوان اسودهٔ خلق این نمکدانها

شوریده‌ای که زعقل نبرد دماغ ما — فانوس گردباد شود بر چراغ ما

در فیض آهن است بین از گشایش ناامیدی اینجا — برنگ دانه از هر قفل میروید کلید اینجا
چو شمع از کشتن مژدا فزونتر میگردد — غذای تیغ قاتل میشود خون شهید اینجا
صباح عشرت ما شام غم در آستین دارد — ز چشم عاشقان گل میکند روز سفید اینجا
گل از آزادگی اسیب شبنم برنمی تابد — بود دهشت کرم رسواتر از باران امید اینجا
بخون گل صبوحی کردهٔ ظالم نمیدانست — که زخم انتظارت کرده یکعالم شهید اینجا
بعیش آباد هندستان غم پیری نمیباشد — که مو نتوانند از کرم گرها شد سفید اینجا
صریر خامه میدانم که با طبعت نمیسازد — دریدی نامهٔ دل قاصد ما تا رسید اینجا
دگر از تشنه کامیهای مشتاقان چه میپرسی — برنگ لاله از خون جام میگیرد شهید اینجا
مپرس از انتظار چشم ناسور که فرداد ام — خدنگش بر نشانه هر که آمد چون چکید اینجا

علی همطرح فرد در عالم امکان نمیباشد
نهال قدس بود او از چه بیجا دمید اینجا

خندهٔ عشرت دل زخم خدنگست اینجا — قلقل شیشهٔ می بارش سنگست اینجا
اثر همت نفسی که صد اکشته اوست — شوخی بال و پرافشانی رنگست اینجا

صلح کل بیخبر از وضع تکلف شده نیست
ادب آیین کمین دار جنگست اینجا

دارم از کوکب بیداری دل اینهٔ
نفس صبح به بیرحمی زنگست اینجا

سخن از حسرت انصاف جگر میخواید
گر نباشی تو علی قافیه تنگست اینجا

عشرت از درد تو با جان شدن غمناک مرا
شعله می بندد حنا بر کف خاشاک مرا

نکویی گر رود زین بحر نیکوتر شود پیدا
چو گیرد قطره راه عدم گوهر شود پیدا

بطاعت کوش اگر عشق بلا انگیز میخواهی
متاع جمع کن شاید که غارتگر شود پیدا

ز رفتن وانخواهم ماند در راه طلب گر من
چو شمع از خارها پای فراز سر شود پیدا

غبار خاطر داناست اظهار هنر کردن
صفا برخیزد از اینه چون جوهر شود پیدا

به پیری سعی کن گر در جوانی رفت کار از دست
ز رز کم گشته در آتش ز خاکستر شود پیدا

برنگ ابر پنهانست دریا در غبار من
اگر خاک مرا جوشید چشم تر شود پیدا

علی شعرم بایران می برد شهرت از آن ترسم
که صائب خون بگرید ابر دفتر شود پیدا

جلوه گاه غم دنیا نشود سینهٔ ما
رو نماید نفس عکس در آیینهٔ ما

سوختن

سوختن زخمیست پنهان در دل بخور ما
همچو اخگر جوشش خاکستر زند ناسور ما

نشئهٔ این می چو دارد در جنون هشیار باش
هست صد چشم پری یک خوشهٔ انگور ما

قدر ما از بخت ظلمت آفرین پوشیده ماند
هیچ جا پیدا ست در گرد شب دیجور ما

حسن تا در پرده پنهان بود دل پیدا نبود
سینه از جیب تجلی میگشاید طور ما

ناله تا در دل گره باشد چراغان غمست
سوز پنهان در پرده دارد نغمهٔ مستور ما

هست پنهان چونکه شمع بکاشانهٔ ما
مردم دیدهٔ شبهاست مگر خانهٔ ما

سیل چون قطره درین گرد نهان میگردد
خاک از بسکه بود تشنه بویرانهٔ ما

سیل چو آرد و درش برد حق خانه بجاست
چه کند پرتو مهتاب بویرانهٔ ما

سوز عشقم جلوه بیتاب میسازد مرا
نخل مومم شعلهٔ سیراب میسازد مرا

بود سوز دل از بام در کاشانه ام پیدا
چو فانوسست از بیرون متاع خانه ام پیدا

برنگ جان نورانی که در قالب نهان گردد
نگردد آفتاب از ظلمت کاشانه ام پیدا

ای خود ای بیخبر الکنون که شدی پیر برا — جمع کن خاطر و چون روغن ازین شیر برا
خودنماییست گذشتن ز لباسی که تراست — ورنه پیرهن از خویش چو تصویر برا
آسمان سلسلهٔ پای سبکروحان نیست — همچو آواز ازین حلقهٔ زنجیر برا

بهار آمد بصحرا باز کن چشم تماشا را — که چون آیینه گل در زر گرفت اطراف دربارا

نوبهارست ز آلایش تن پاک برا — همچو گل برگ شو از پیرهن چاک برا
مهر چاک بگریبان زد و از عالم جست — تو هم ای بیخبر از راه دل چاک برا

ز تشویش سیه بختی بود جمعیت حالم — شکستن مو میان بهم دهد پیوند اعضارا
هوای کلفتی هستی شکستن بر نمیتابد — برنگ غنچه دلتنگی بود جمعیت مارا

خاک گردیدیم و میرقصد هنوز از غبار ما — نخم شکست اما نمیریزد می جوشان ما
تهمت مرگ از شهیدان که دور است دور — ریزش خون رفتن رنگست در میدان ما
سبز هادارد محبت چشم اگر بینا بود — جادهٔ راه فنا بسم الله جوان ما

خشک ل

خشک لب آدمیت را تلاف کرده ایم — قطره میریزد گهر از دامن نیسان ما
فیض گردون اهل عالم را بنوبت میرسد — شمع محفل گردش چشمست در دوران ما
در هوا صد برق آفت تیغ بازی میکند — آه اگر یکدانه باشد حاصل دهقان ما
رنگ میبازد ز نزاکت گرم نتوان دید نقش — بهر یکه صد کاروان اشکست بر مژگان ما
نیست آسان اینقدر از خویش گردیدن تهی — بر نمیتابد جهان یکقطره از طوفان ما
فاکر یبانی که بر روی صبا خندیده بود — صبح چون شبنم چکیدن داشت در بستان ما

سیف خان ما را بدقت آفرینی شهره کرد
ورنه عمری زیر لب گم بود علی افغان ما

هستی از خلوت تجرید بدر کرد مرا — آمد و رفت نفس زیر و زبر کرد مرا
یار در خلوت دل انجمنی ساخته بود — بیخودی آمد و یکبار خبر کرد مرا

آهوان طرز رمیدن ز تو آموخته اند
گردش چشم سیاه که نظر کرد مرا

باشد از خورشید روشنتر دل آگاه ما — صبح روشن ذره گردی بود از راه ما

گر چنین لب تشنهٔ خون شهیدان تیغ تست
خاک هم رنگین نگردد در شهادتگاه را

بسکه از گرمی دل تافته شد خانهٔ ما
آب آیینه شود سیل بویرانهٔ ما

بسکه حیرت در گره دارد تمنای مرا
خوشهٔ انگور باشد شیشهٔ صهبای مرا

سختی ایام را با زور نرمی میکشم
سنگها چون آب بارانست مینای مرا

شیشهٔ نازک دلانرا احتیاج سنگ نیست
توتیا سازد شکست رنگ اعضای مرا

عاقبت از شوخی چشمی دلم آواره شد
وحشت آهو ز جا برداشت صحرای مرا

کردیم رفو ز پر خود چاک قفس را
بستیم بر این همه دریای هوس را

این صافدلان چشم بتسخیر نسیم اند
زنجیر بود جوهر آیینه نفس را

از نسخهٔ بیندیش و ز بیمار بپرهیز
بی آب کند آتش تیغ عسس را

از آبلهای دل فرهاد سر شیبان
یک آبله در کام زبانست جرس را

آمیزش غم با دل عشاق گرانست
گیرایی صحبت نبود شعله و خس را

در چشم صدف آب روان ریگ روانست
لب تشنهٔ رحمت نخورد شربت کس را

در شهر قناعت ننمودیم اقامت
از بسکه علی تیز جهاندیم فرس را

تو با دل

تو با دل میپری از حسن شورانگیز بلبل را
پرید نهای رنگ از باغ بیرون میبرد گل را

گرفته است خراب بدوش خانهٔ ما را
برنگ گل پر و بالست آشیانهٔ ما را

سیاه روزی ما رنگ آفتاب نگیرد
ستارهٔ سحری روزنست خانهٔ ما را

خموشی فیض دیگر میدهد دیوانهٔ ما را
چراغ کشته روشن میکند ویرانهٔ ما را

بدل حسن نهان داریم خوف شورشیها
چراغ برق در فانوس باشد دانهٔ ما را

صدای ریختن خون فم بلند نشد
چسان جواب دهم تیغ سرمه رنگ ترا

بسکه ضعف ناتوانی ریشه زد در دل مرا
میپرد بیرون فروغ شمع از محفل مرا

زهی ندیده نگه حسن بیحجاب ترا
ستارهٔ سحر آیینه آفتاب ترا

شکستن کی بود آسان دل غم پیشهٔ ما را
که از سنگ جفا باشد کبودی شیشهٔ ما را

سوار شد بکمین بیابان و دوا[illegible] از دوستی ما
[illegible] هوس [illegible]

[illegible] دل [illegible] صبر دل [illegible] را
[illegible] خانه میبرد [illegible] خانه را

اگر عکس رنگ رویت لاله در بیستون افتد | چو گرد از دهان خود برفشاند نقش شیرین را

کند بیتابی دل در فلاخن بیقراران را | عنان در کف نباشد چون سپند آتش سواران را
بزندان زمین نتوان فشردن بیقراران را | کف سیلی است صحرا گر دل این وحشت سواران را
در آن محفل که گردد خجلت افزای چمن روشن | عرق بر چهره چون ناسور گردد گلعذاران را
بزور عقل نتوان شد حریف عشق بی پروا | عنان در قبضهٔ دریا بود کشتی سواران را
اگر حسن از گناه عشقبازان پرده بردارد | غبار توبه نوخط مینماید کم عیاران را
فلک از نالهٔ بیتابیم بر خویش میلرزد | کند سنگ فلاخن گردباد کوهساران را
سخن تا رونماید جوهر دل زنگ می بازد | قلم پر شد بتصویر پری معنی شکاران را
دل هر ذره پیمانهٔ خورشید تابان شد | ز برق جلوه تا افروخت بزم خاکساران را

زراعتگاه آفت خرمنم شد جای حیرانی
کند آیینه خاک تفته‌ام هر قطره باران را

نگاهی خونفشان کردم ز ابر دیده مژگان را | بیک نشتر گشودم هر رگ این ابر گریان را
چو سال و مه دم از نیرنگ خامی میکنم پهلو | تغافلهای خشکم منفعل دارد کریمان را
تمیز غافلان از مستی دولت بود در گوش | که از آواز نابینا شناسد آشنایان را

علی شرط تجرد نیست سوزن بر کف آوردن | چو برق از رشتهٔ تن دوختن چاک گریبان را

غمت آنجا که دارد ماتم شوریده حالان را | پریشانتر ز موی سر کند شاخ غزالان را
در آن صحرا که گردد خونفشان چون تیغ جولانش | رم آهو کند بالیدن نازک نهالان را
غزالی نیست در دشت محبت غیر صید دل | سلام میرسد بیدرد آن آهو شکاران را
درین صحرا نه بینم ذره بی شعلهٔ آهی | شکستی بسکه از سنگ جفا دلهای نالان را

علی از بسکه معنی آب شد از شرم بیقدری
زبان گردید چشم خونفشان رنگین خیالان را

ندارد حیرت دل تاب حسن بیحجابش را | که باشد صافی آیینه شبنم آفتابش را
نظرها غافل و عالم پر از کیفیت چشمش | بود حکم پری در شیشه‌ها موج شرابش را
درین وادی که این تشنه لبان داد حیرانم | که از صد چاک بنیان پاره شد موج سرابش را
دل قربانی دارم از آن کان ملاحتها | که میجوشد نمک از خویش چون اخگر کبابش را
بمحشر حرف بی صوتست فریاد شهیدانش | نمیدانم که داد این سرمه چشم نیمخوابش را
بشوخی پای او بوسیدن قالب تهی کردن | گدا این بی ادب تعلیم فرما شد رکابش را
ندانم دل شهید کیست اما اینقدر دانم | که از شمشیر او رنگیست موج اضطرابش را

بااین شوخی غزل گفتن علی از کس نمی آید	بایاران میفرستم تاکه میگوید جوابش را
گوارا نیست حسنت طبع ناپرهیزکاران را	چه لذت از نشاط عید باشد روزه داران را
ز خود رفتم که سازم جلوه گر وحشی نگاهان را	شکستم رنگ دل پیدا نمود دم کجکلاهان را
بود دنیا و دین پشت رخ آیینهٔ حسنی	بزرگ آمد وجود خویشتن در چشم شاهان را
چو مژگان ناز بر دل میکند هر خار صحرایش	زیارت کرده ام نخجیرگاه خوش نگاهان را
نگنجد در کمند هر کر معنی شوخم	رم این آهو از خود میبرد وحشی نگاهان را
جنونم یک بیابان گرد باد آورد که داغ	امامم پیشوایم قبله ام گمکرده راهان را
بخشد گر چنین لعلش در بیداد بگشاید	زبانها چون بسته کرد و قفل بر لب دادخواهان را
بود هر قطره خون در دیدهٔ فیروز زن الهی	دگر آیینه دار چون کنم مژگان سیاهان را
ره عشقست قطع کام حاصل میکند اینجا	سفر چون برق از بیتابی دل میکند اینجا
شهادتگاه ما بار طپیدن برنمیتابد	بدام سخت پیچیدند و بسمل میکند اینجا
غرور بخت فقر استغنای منعم نمی ماند	تهی از بحر پهلو همچو ساحل میکند اینجا

دیار اهل معنی بینصیبان بیشتر دارد	ز بیتابی خط تقدیر زایل میکند اینجا
ای فدای سرو بی پرواخرامت هوشها	همچو برق آوارهٔ شوق قدت آغوشها
تا بود خواهان بقربان خدنگ ناز تو	بشکند چندین کمان خمیازهٔ آغوشها
بر لب قاصد نمیدانم که پیغام که بود	همچو گل کردند لبریز تبسم گوشها
بزهر چشم آبی میدهی تا تیغ ابرو را	طپیدن همچو آهو میزند بر خاک آهو را
محبت کی رود دیگر استخوانم توتیا گردد	که از سابیدن صندل کجا نقصان رسد بو را
دل ز جا میبرد امروز بیابانی را	رم آهو بیابان بر زده دامانی را
بزبان فاش مکن منت احسانی را	پرده از شرم مکش شاهد پنهانی را
دیده از گریه شکم شده در خاک نهان	سیل آورده درین بحر بیابانی را
در پس پردهٔ ناموس قلم رحم بسی است	دیدم از رخنهٔ این باغ گلستانی را
عشق جمعیت ما داد پس از مردن ما	بقفس کرده پروبال پریشانی را
پردهٔ راز دل سوختگان خون گردد	شب که پنهان کند آن اختر تابانی را

نفسم آیینه را جلوهٔ طاووس دهد … که بدل سوخته‌ام داغ گلستانی را

بنازای فقر منکر دولت صاحب کلاهی را … چو بر گردد فلک کشکول سازد تاج شاهی را
کمر زند چشم بد بر ساحل غربت نمی‌باشد … زدام آزاده می‌سازند دور از آب ماهی را
ز مال خویشتن صاحب کرم بی‌بهره‌گی باشد … که نتواند زدودن نه ز روی خود سیاهی را
میالا خامه در وصف خطش تا نوبهار آید … که این حرف از دوات لاله می‌خواهد سیاهی را

از پی ضبط فغان دل گرفتم راه را … در گره بستم چو اخگر شعله‌های آه را
صبح اقبال هما از استخوان طالع است … نیست جز سختی نصیبی مردم آگاه را
عمرها شد آرزومند عتاب قاتلم … ما بروی تیغ می‌بینیم دائم ماه را
در زمستان جبهٔ درویش باشد از قباب … پوستین گرم کرم مغرور دارد شاه را
این قدر بر خود متن ای برق بی‌پیرنگها … در جهان بگذار از هستی نشان کاه را
در ضلالت تا نیفتادم سعادت در نیافتم … راه گم پیدا نشد تا گم نکردم راه را

یکنفس غافل مشو از حیلهٔ دنیا علی
از قفای شیر پنهان می‌آید این روباه را

فرو دوم

فرو دوم هر نفس از کاهش تن قوت دل را … غذا بحر طوفان خیز گردم خاک ساحل را
بدل تیغ جفا از غمزه‌هایش بیشتر دارم … مبادا غیرت عشقم برد از جنت قاتل را

میتوان گردن بنزمی رام از خود رسته را … پنبه بندد راه میگردد شرار جسته را
قید هستی سخت نتوانست دل وارسته را … جای بودن نیست در خار انشرار جسته را
با تو در یک پوست گنجیدم چو بادام دو مغز … جا بود در سینهٔ هم دل بدل پیوسته را
عمر از کف رفته ما قامتان بی‌وفاست … می‌شناسد هر که صیاد دست صید جسته را
گنج معنی را طلسمی نیست غیر از خامشی … پاسبان معزول باشد خانهٔ در بسته را
نیست همچون حب سخن در زیر لب زد دیده‌ام … سبز دارد فیض خاموشی زبان بسته را
خنده بر وضع جهان کردیم کس آگه نشد … پسته میداند رموز خندهٔ آهسته را
فکر ما لیکن بود بسیار کند رصد بیاض … میتوان کردن رقم یک معنی برجسته را

عشق تند افسرده طبعان را بجوش آرد علی
سیل سازد گرمی خود چشمهٔ یخ بسته را

اضطرابم سر بگردون می‌برد باید خاک را … ناله‌ام چون ابر می‌پاشد زهم افلاک را
بال پرواز ضعیفان طالع برگشته است … گرد باد اندر فلاخن می‌نهد خاشاک را

[illegible marginal notes]

بسکه یادش سوخت دل در سینه‌ها
همچو آتش در چراغ افتاد می در جامها

یارب این رم خورده وحشی صید جز تنهایی کیست
میطپید در خاک چون ماهی ز شوقش دامها

زهی بزلف شکن ریز شور محشرها
سپند روی عرق کرده تو اخگرها

کباب سوز دل کیست بر سر آتش
که چون ستاره نمکسود گشت اخگرها

ز گرمی لب آب گشت ناله ما
بود گداخته برق در پیاله ما

ز خون گرم سواد دلی نشان دارد
سیاه غنچه برفست داغ لاله ما

از نگاهت سینه میگردد فگار آیینه را
بعد ازین بر سینه خواهی بست خار آیینه را

عشق بی پروا ست او و نه طوطی گویای من
همچو موم سبز دارد در کنار آیینه را

جور و احسان است یکسان عاشق بیتاب را
تشنه لب نشناسد از آب بقا سیلاب را

نیست غم اهل سخن را از جفای روزگار
بشکند گر ساغر گوهر بریزد آب را

همچو سیلابی که در ریگ روان گم میشود
میکند پنهان غبار سینه‌ام مهتاب را

تو با دل

تو با دل میبری از حسن شور انگیز بلبل را
پریده نهان رنگ از باغ بیرون میبرد گل را

اگر بی دانه سامانی همت بجنگ افتد
بمحتاجان توان بخشید اسباب توکل را

بسکه دارد سینه صاف خاکسار آیینه را
آب میگردد به بیتابی غبار آیینه را

اینقدر غافل مشو از تشنه دیدار خویش
آب شد مردم بچشم انتظار آیینه را

خوش است روشندلان در زشت خویان کم بود
صفت بتاند کسی در زنگبار آیینه را

طبع خاموشان مکدر میشود از گفتگوی
میشود باد نفس بر دل غبار آیینه را

مکن تهمت بسوی کلبه ما روز روشن را
سفید از انتظار صبح باشد دیده روزن را

گذر در کلبه تارم نباشد روز روشن را
که رنگ صبح میگیرد برنگ پنبه روزن را

زبان بی معنی بغارت میدهد آخر درین وادی
که او از جوش افسون [illegible] سوزن را

جدایی از تو آسان است پیوستن بود مشکل
که آمیزش نباشد بار دیگر شیر و روغن را

گر بوحشت آشنا سازم دل آزرده را
چون نفس صحرا درون سینه وزد جاده را

کی توان گردد جدا رنگ محبت از دلم
ساغرم گر بشکند چون گل نریزد باده را

عشق در جوش آورد خون دل افسرده را | شعله جنبش میدهد نبض چراغ مرده را
قدر آسایش نمیدانند نعم پرورده گان | موج آب سرد شمشیر است سرما برده را
آدمی با کنت خیاکرد بی آرام شد | خواب خوش هرگز نمی آید حریف مرده را
قدر دوران نیست عاشق را به زخمهای یار | کس نخجید جز خزان برگ گل پژمرده را
بار خیاکی تو آبرد آبا یار فراق | سایهٔ گل کوه باشد خاطر آزرده را

از لب شمشیر او دارد هوای بوسه
آرزو تند ست زخم لب بهم آورده را

صبح میکردد سیه ست از سواد شام ما | بیقراری می برد سیماب آز آرام ما
از تو اشب خانهٔ ما را صفای دیگرست | گوهر مهتاب باشد خال روی نام ما
خود بخود آوازهٔ ما موج شهرت میزند | عنبر آب نگین باشد سواد نام ما

دلم اساغر عشرت دهد رام طپید نها | بود چون برق بیتاب تو محو رمید نها
نهان میکردد از چشم غزالان گرد جولانش | چو از شوخی نگاهش میشود گرم رمید نها
شهید بسمل نازتو صیدی میتواند شد | که با شد بال پروازش سبک از خود رمید نها
سفید از گریه شد چشم و نگه بر خویش میتابد | بهار دیگری دارد ترا در پرده دید نها

جنون را باید از عقل صحبت در نمیگیرد | ز خود گم گشته را باید کجا تاب شنید نها
ترا هرگاه می بینیم تغافل رنگ می بازد | به آن ماند که دیدنها بود سوم ندید نها

بسکه هجران تو خون نکذاشت در اعضای ما | سر بسر چون خار ماهی خشک شد رگهای ما
سرو را با بر لب جو گشت تیغ آمد باب | در چمن تا جلوه ریز آمد سهی بالای ما

جان بخاموشی بقاتل میدهد مجنون ما | بی صدا مانند رنگ از چهره ریزد خون ما
دائما در اشتیاق نخل تیغت میرود | همچو شاخ ارغوان بیرون ز رگها خون ما
برق جولانی که زد شمشیر بر مجنون ما | دامنش نتواند از شوخی گرفتن خون ما

ملکن ممنون کرمیهای آتش بسمل ما را | که میساز د کباب از سوختن زخمت دل ما

گذار افتد بسوی بحر اگر دیوانهٔ ما را | گذار د در غلاغم اضطراب خانهٔ ما را

دوزخ حریف سوختن ما نمیشود | سیماب شعله دیده ام از اضطرابها

جنون‌تراباید

دانه پاش گشت زحمت دیدهٔ گریان ما / دست برهم سوده برق خرمن عصیان ما
برنمیدارد لباس عاریت طبع غیور / جمع کردن دل ز اسباب جهان سامان ما

نیست در میخانه‌ها هرگز بساط زاهد خشک / عالم آبست نفریبد کسی از این سراب
از دل ما لعل سیراب تو هم شرمنده گشت / بر شراب تند خو حق نمک دارد کباب
یافتم سررشتهٔ راه‌ها از اضطراب / یک گره بستم چو برق از بسکه خوردم پیچ و تاب
حسن شوخ گل چو ماهی خوش نمی‌آید مرا / ساده رویی خواهم از شرم حیا گردیده آب
وارهاند از قید خیا طالع وارون مرا / گشتنم را بال و پر گردید موج انقلاب
گرم میدارد تنور سینه گرد داغ فراق / همچو صبحم بسکه ماتم سوخت گردید آفتاب
چشم گر سرمایه دارد ز پهلوی دل گسست / خیمهٔ این ابر را باشد رگ دریا طناب

ای ولایت را دل عرفان سرشت آفتاب / مطلع ذاتت ز دیوان کرامت انتخاب
همچو ریگ شیشه‌های ساعت اندر چشم هم / روز و شب چاک دلش ریزنده ماه و آفتاب
دشمنت در بحر رحمت هم ز عصیان پاک نیست / تیره کی بر چهرهٔ آتش فزون گردد ز آب

غافل مشو ز یار [illegible] حجاب / وا میکند نفست [illegible] خواب

گربدریا

گر بدریا بر کشی از رخ نقاب / پرده‌های دیده بردارد حباب
عشق کاهی را مزاج نازکست / عندلیب از آتش گل شد کباب
رنگ عشرت نیست در دور فلک / اشک چشم ساقیست اینجا شراب

نوبهار آمد که خون لاله زار از روی آب / از ضیا چون موج روید شعله‌خار از روی آب
مژدهٔ وصلت سفیدی میبرد از دیده‌ها / میکند باد صبا یکسو غبار از روی آب
گر بدریا میرود مجنون صحراگرد من / میدمد چون جوهر شمشیر خار از روی آب

بسکه حسرت بخت در پیمانه حیرت شراب / چون شفق بر روی گردون ماند نور آفتاب
میکند زاهد خیال معرفت در زهد خشک / دام بر تاکست این لب تشنه را موج سراب
مردمک از دیده بر می‌آید از شوق رخت / میتوان گردن تماشای تو امشب بیحجاب

پنبه برگیر از سر مینا که بگریزد حجاب / پرده انداز دمی معشوق بردارد نقاب
دیدهٔ آهو ندارد از سفیدی بهره‌ای / شرم آهوی تو در چشمش سیاهی کرد آب
معنی این بیت نتوان گشت در الفاظ مست / این گهر از پنبه بیرون میتراود همچو آب

[illegible] در دل کباب / [illegible] در بیابان سراب

این لطافت هیچ برگ گل ندارد در چمن
میچکاند گرمی خوی از گل رویت گلاب

تنگ چشم از نعمت عالم نخواهد گشت سیر
پر نمیگردد بطوفان کاسهٔ چشم حباب

دیده‌های دیده خواهد از میان برخاستن
روی بنما تا نگردد خانهٔ مردم خراب

خورده‌ام روز ازل از ساغر وصلت شراب
میزند همچو صبح از استخوانم آفتاب

چون بدنیا وارسیدی منت خاکی بیش نیست
تشنه تا دور از آب باشد آب در چشمش سراب

غم ندارم گر حسود همچو سیرت در پی است
ناله در هنگام برگشتن بود تیر شهاب

بسکه میدارد هنرور را فلک در اضطراب
جوهر آیینه خواهد ریخت چون گرد از کتاب

اهل دنیا را ز غفلت زنده دل پنداشتم
خفته دائم مرده کانرا زنده می بیند بخواب

ماهیانرا جوهر اندر استخوان پروانه شد
شمع روشن کرد تا عکست بفانوس حباب

نیست جز دلهای خونین مهربانی عشق را
روی آتش را که میشوید بجز اشک کباب

مشک اگر بندد شب هجرت بداغ آفتاب
روز محشر هم نمی میرد چراغ آفتاب

غمزهٔ شوخت اگر پرسد چراغ آفتاب
همچو شمع صبح می میرد چراغ آفتاب

عیبها رنگ هنر گردد چو دل روشن شود
صبح نورانی بود نور چراغ آفتاب

دیده‌ام در عالم صحبتهای رنگین صد کتاب
کرده‌ام یک مصرع تنها نشستن انتخاب

چشم وا کردم برویت زان در حیرت گرفت
روزن این خانه را بستم بنور آفتاب

ای بدور عارضت میخانهٔ هستی خراب
شیشه و پیمانه از یاد رخت دارد شراب

سینهٔ اهل محبت از کدر از دل پرست
گوهرها در صدف باشد چو در آیینه آب

صبح وصلت شبهای تار زنده کیست
بیضه‌های بلبل و قمری شکست از اضطراب

بسکه لبریز است گلشن از نوای عندلیب
گر بجنبد برگ گل آید صدای عندلیب

عاشقان در جلوهٔ معشوق از خود رفته‌اند
ورنه در آغوش گل خالیست جای عندلیب

بیستونها جدا از خلد اهل عالمست
اضطراب دل بود آواز پای عندلیب

بسکه میسوزد چو شمع مغز جان در زیر پوست
گشته چون فانوس مغز استخوان در زیر پوست

شد برنگ پنبه مغز استخوان آخر کبود
بسکه خوردم سنگ غمها شد نهان در زیر پوست

سوخت در سینه دل ما از غم جانانه سوخت
آتش افتاد درین خانه که جز خانه نسوخت

حالت محو تماشای تو دیدن دارد
شمع شد غنچه بر کشش پر پروانه نسوخت

مجنون عشق بهر دل آوارهٔ ماست — برق را دانهٔ شوقم گره بند قباست
غوث داغ وفا با اثر درد دست — چون صدا کوه بتعظیم فغانم برخاست
گبر در عالم بیهوشی ما ممکن نیست — نقش پا غیبت در آن ره که قدم لغزش ماست

تنگی بیدا آن قسمت ملک اهل جوهر است — آب در کاشانهٔ آینه بیرون در است
آتش بیدا دانجم از فسردن دور نیست — آسمان هر صبحدم طشت پر از خاکستر است

هر دانه که ریخت دلم خاک دام سوخت — راهم نگشت حرم هستی تمام سوخت
عشرت چه میکند دل آتش گرفته را — چون روغن چراغ شرابم بجام سوخت

شبکه از کیفیت می برق جنبش تاب داشت — از شکست رنگ گل صحن چمن مهتاب داشت
اینهمه رنگ مخالف نیست جز نیرنگ عشق — آنکه شوخی کرد تعلیمش می ابیتاب داشت
رنگ بر رخسار خوبان در تماشایش نماند — شاخ گل را خجلت از موج عرق سیراب داشت
نقش دنیا بر دل بیطاقتم صورت نبست — آب در آینه ام خاصیت سیماب داشت
شبکه برق غیرتش میزد ببروی خوف صوت — ناله از خاکستر دل بستر سنجاب داشت

انجا ز فنا جلوهٔ از جا حاصل بود است
گردی که عمر کند از صبح وجود است
در سجده که عشق جبینت ز او نیست
چون شمع زند آتش سر تا قدم از ماست
از بیدلی ما همه جمن سر اکاو است
یک رنگ شد نیرنگ نقش پا کاو است

سستی الفاظ زدامنیم پب اگر گرد — از نزاکت گوهرم در پنبه حکم آب داشت

امشب که دل ز یاد رخت وجد حال داشت — رنگ شکسته آینهٔ صد خیال داشت
پیمانهٔ خجالت گل بود از تو باغ — هر ذره رنگ ریختهٔ در سفال داشت
شوقم کمین جلوهٔ شوخی نشسته بود — چشمی نهان بهر سر مو چون هلال داشت
هر چند در دو کون نگنجد جمال دوست — دل یکجهان بغل ز خیال جمال داشت
در وادئی که تیره شبم جلوه می نمود — نور هزار شمع زبان غزال داشت
در عجز ما بچشم کم ای سیمبر مبین — ما را شکوه همت خود پایمال داشت

آب گهر بموج صدا نیست آشنا
خاموشئی که داشت علی از کمال داشت

یک شهر تا اثر در هر جا دل غم پیشه داشت — زخم نشتر بهار رگ سنگ از شکست شیشه داشت
جلوه گاه بیوفائی ادر زمین دیگر است — نخل ما چون برق در ابر بهاری ریشه داشت

شبکه بیرویت رگ جان خو طپش حاصل نداشت — همچو برق آرام نور شمع در محفل نداشت
غوطه خیال از گداز سعی خود گرد دیده ام — ورنه این دریا بغیر خشکی ساحل نداشت

تا دلیل شوق بی پایان شد یاران مرا
هرگز این ریگ روان آگاهی از منزل نداشت

چشم پوشیدم تجلی در فضای سینه شد
خوشتر از ضبط نگه شمعی حریم دل نداشت

کاسهٔ پر شیر کوکبها سرابی بیش نیست
میهمان چرخ غیر از حیرتی حاصل نداشت

پیر عشق داری کس از اسباب ضیا بر نداشت
آتش این کاروان چون برق خاکستر نداشت

بی تکلف در چمن بند قبا وا کردنی است
برگ ریز رنگ گل ظالم تماشا کردنی است

نذر مژگان تو میسازم دل خون گشته را
قطرهٔ هم صاحب ظرفست و دریا کردنی است

تا کواکب میشود کم صبح صادق میدمد
چشم پوشیدن بروی دل کدی وا کردنی است

جز مکافات عمل سعی ندارد روزگار
سنگ چندانیکه بر دوست مینا کردنی است

حاصل قطع امل از بند خار رستن است
رشته چون کوتاه شد فارغ ز قید سوزن است

هر کجا دیدیم صاحب همتی درویش بود
دست دهقان گر تهی باشد ز تخم افشاندن است

ما نه تنها آرزومند شهادت بوده‌ایم
شمع هم از شوق شمشیرت سراپا گردن است

اینقدر اندیشهٔ راه فنا از بهر چیست
بستن چشم از جهان رخت سفر بر بستن است

حسن در هرجا

حسن در هر جا تجلی میکند گر عشق بند
جام گر پروانه گردد شیشه شمع روشن است

عاشق برگشته هرگز ندارد تاب وصل
تا سحر شد شمع را از بزم فکر رفتن است

خنده جز متواهی عمر عاشق دلتنگ نیست
غنچه را گر عمر کوتاه هست از خندیدن است

در غبار سینه داغ عشق میسوزم نهان
همچو اخگر زیر خاکستر چراغم روشن است

ما باین یاران معنی فهم دشمن نیستیم
خار و خس باشد علی هر کس که با ما دشمن است

شبکه جز رنگ خیالت رنگ دل خود کام نداشت
بال اخگر نکهت دم که پری نام نداشت

گرم رم کرده از این بادیه نخچیر که بود
دام چون کاغذ آتش زده آرام نداشت

صبح نورانی دل ظلمت هستی چه کند
خلوت آیینه جز گرد نفس شام نداشت

مرد را بسیاری لطف مربی دشمن است
ابر چون طغیان باران کرد برق خرمن است

اهل بینش بد نمیگویند و می پوشند عیب
مردم چشم تماشا را همین پیراهن است

عشق بر دل ستمی کرد که تقریرش نیست
برق صد بار بوجد آمد و این دانه نسوخت

جلوه از دیدن دل گر نرسد دوریش نیست
آه از آن بادهٔ بی نشئه که پیمانه نسوخت

در جیب تهی دستی ما فیض هنر هست
غم نیست فقر درین بحر ولی جوش گهر هست

رعنایی تن خاک نشد بعد فنا هم
مردیم و هنوز آینه پیش نظر هست

با طوطی جان تلخی غربت ننماید
در خانهٔ دل آینه سیمای اگر هست

دل چو از وجد لبالب شد دویی در بار نیست
عکس یوسف هم درین آیینه جز زنگار نیست

بی‌نوا بیمنت گردون گذشتن از جهان
جلوه گو نبین پیش از یک تبسم وار نیست

حسن بر خاکم عنان برق تجلی میزند
عشق در کار است اگر شغل نظر در کار نیست

بیخودان جام و مینا سومنات دیگراند
خم شدن در پیش این مردم کم از زنار نیست

اضطراب نبض خارا کوه را بر میجهد
میزند شورم هنوز آبی که بر سر بار نیست

عشق میداند که جرم سینه صافان از کجاست
محرم رندان این میخانه استغفار نیست

طلعت آباد بدن ویران نمیسازی چرا
شمع این کاشانه جز افتادن دیوار نیست

حسرت یک شعلهٔ گلناری دل پروانه سوخت
شمع را شعلی دگر پیش تو جز دیدار نیست

با وفا کیشان نگاه حسرت بت دیده ام
ورنه از میخانهٔ ما تا حرم بسیار نیست

گفتگوی طوطی از آیینه می خیزد علی
گر نباشد سیف خان ما را سخن در کار نیست

غبار خاطر عشاق مدعا طلبی ست
بخلوتی که منم یاد دوست بی ادبی ست

فدای کوری خفاش چشم بینایی
که بیخبر ز رخ آفتاب نیم شبی است

خراش سینهٔ بلبل بنوک خار شکست
هنوز آبله در پای شیشهٔ حلبی است

مصاحبت چه ضرورت آشنایی را
هنوز یاد یمن محو نکهت عربی است

چه احتیاج ببال کبوتر است ترا
که قاصد دل عشاق آه نیم شبی است

هزار بزم درین خاک تیره برهم خورد
تمام ریگ روانش شیشه ریزهٔ حلبی است

لب از فسانهٔ نیسان ببند و زار مجوی
گهر بجیب صدفها گدا ز تشنه لبی است

تا سرو خوشخرام تو تیغ کشیده است
طوق گلوی فاخته حلق بریده است

هر قطره‌اش بود دهنی سر بمهر راز
هر موج این محیط زبان بریده است

هر ذره خاک چشم بر آن نشسته است
هر قطره اشک بر سر کویت دویده است

چون گوش دل ز پنبهٔ غفلت تهی شود
هر خار خشک طوطی آیینه دیده است

آنجا که در گداز نظرهاست حسن او
آیینه خانه کشتی طوفان رسیده است

عشق کیفیت درد از دل و جان ساخته است
بهم آورده غمی چند و فغان ساخته است

یارب این باد سحر از چمن شوق کیست
تا چه با بال و پر مرغ پر و شوق دلم
شعلهٔ شمع مرا برق خزان ساخته است
خط مکتوب مرا ریگ روان ساخته است

اینقدر تنگ قبا غنچه درین باغ تراست
نازکی در بدنش جامه نهان ساخته است

طفل را بیتابی گهواره خواب راحت است
خاکساران محبت را ز جوش اتحاد
شوخ فرا آرام دارد تا دلم بیطاقت است
زنده کی از یکنفس چون شیشهای عشقست

لفظ اگر دارد تفاوت صورت معنی یکیست
اختلاف کفر و دین آیینه دار وحدتست

گردی ز کوی دوست بهر آستانه ایست
صیدیکه شد اسیر تو گردد یکی هزار
آدم بسجده گاه محبت نشانه ایست
دام از صفای حسن تو آیینه خانه ایست

گشتم آوارهٔ شوق قفس و طن از یادم رفت
شور عشقم خبر از جلوهٔ معشوق نداد
رفتم از خویش و بخود آمدن از یادم رفت
ره فریاد گرفتم چمن از یادم رفت

آتشی بود چو یاقوت مرا در دل تنگ
تا تو در جلوه شدی سوختن از یادم رفت

خود را ندید تا ز خجلت بیرون کرد
اینک کلبه سنت خود را و ز رهروی رفت

دلم

دام حسرت از نگاهت برزم برهم خورده است
خاک صحرای محبت سرمه در چشمت نکرد
نافهٔ آهوی صحرایی چراغ مرده است
ورنه هر زشتی که بینی یوسف در برده است

رنگ بوی زندگی آمیزش یاد است بس
جان اگر با حق نباشد چشم کور مرده است

هر که آمد در جهان دائم پریشان بوده است
دل بخوان چرخ مهمان گشتن بندی زینهار
تا صبا افسانهٔ چشم تو در گلزار گفت
در حصار از خود دارد فیض بی برگی مرا
موج این دریای ماتم حسرت برهم سوده است
در نمکدان کواکب استخوان سوده است
شهپر مرغ چمن مژگان خواب آلوده است
ایمن از صیاد مرغ بال و پر نگشوده است

بگدای گدایان عشق شاهی نیست
مسافران تر اسیر در زمین دلست
بجستجوی طپشهای دل سیاهی نیست
که جز نفس بحریم تو صبح راهی نیست

غریق بحر فنا شکوه آشنا نشود
نگاه کن که زبان در دهان ماهی نیست

مدام مستی ما از شرار بیداریست
غبار آینه با شد نفس کشیدن صبح
برنگ آینه چشمم بخواب بیداریست
مرا که نور دل از آفتاب بیداریست

زبس بخواب عدم زنده رفته اند همه / جهان چو دیدهٔ بسمل سراب بیداریست

رفت صبح از خود و مهر انجمن آرای خود است / خاک شبنم همان داغ تو برجای خود است
ندهم دل بنگاهی که دل از خود نبرد / یوسف آنست که در پردهٔ زلیخای خود است

از بسکه سنگ تفرقها در سراغ ماست / چون شیشهٔ شکسته فروغ چراغ ماست
رنگ پریده آگل بوستان عشق / بیرون شدن ز خویش تماشای باغ ماست
جان میدهیم درد جگر سوز میخریم / چون رشتهٔ فتیله نفس صرف داغ ماست

از سخن مارا دماغ دیگر است / چون صدف مغز سر ما گوهر است
سوختیم از عشق اهی برنخواست / دود این آتش همه خاکستر است

هر کجا حسن او بجلوه گریست / چشم و دلرا نصیب بیخبریست
خط سبزی جنون بعالم زد / یارب این سایهٔ کدام پریست
کعبه و دیر سنگ یک شهر رند / اختلاف احول این چه کج نظریست

مژکان تو

مژگان تو بکام دل دردناک کیست / این جهت بهله دار دل چاک چاک کیست
یکداستان سخن بخموشی ادا کند / یارب زبان غمزهٔ خوابناک کیست
فانوس همچو غنچه نهان کرده خویش را / امشب چراغ محفل ما حسن پاک کیست

سینه ام دامن دشتی غبارش خونست / دیده ام حلقهٔ دامی که شکارش خونست
اشک ریزان ز بدخشان جگر می آیم / منم آن قافله سالار که بارش خونست
نالهٔ شعله فشانم رگ نشتر زده است / آه ازین نخل برومند که بارش خونست

خیال خانهٔ هستی وصال یارم سوخت / خزان شکفته گلم جوش نوبهارم سوخت
بنام بیکسی مرو وفا بیادوشن داد / بجای شمع دل اوردبر مزارم سوخت

عنان ز دست تمکین میکشد سرو خرامانت / نفس در کام دل قلاب ماهی کرده جولانت
کدامین سخت جان در خاک خون افکند ظالم / دم برگشته دارند خنجرهای مژگانت
پس از بیداد چشم مست اگر باشد شکرخندی / چو ریگ چشمه می آید بجا خون شهیدانت
سرشک ما چو اخگر هست پیش از چنین چشم / که نم در دل نماند از پرتو خورشید تابانت

نزاکت بر نمی‌تابد قبای تنگ پوشیدن / نمی‌ترسی حیا را میتواند دید عریانت
علاج سینه ریشان از لب لعل تو می‌آید / ولی ترسم که خالی از نمک گردد نمکدانت

علی باغ ادب را اینچنین بلبل نمیباشد
ازان رو میگذارد باغبان دور از گلستانت

طفلیست دل که غیرت عشقش شهید اوست / در پردهٔ شمار نفس صبح عید اوست
بیدرد وا نشد دل غفلت گرفته ام / قفلی که زنگ بست شکستن کلید اوست
در لحد خوابیده ام اما دلم نخجیر اوست / مشت خاکم هنوز آماجگاه تیر اوست
هرچه می‌آید بسر از دوست میدانیم ما / آسمان هم از کواکب بستهٔ زنجیر اوست

داغ دل خوبان بهوس انجمن اوست / گل بلبل پر سوختهٔ از چمن اوست
یکعالم برهم زده را بزم بساطست / هر حلقه که در زلف شکن در شکن اوست
بیتابی پروانه در آغوش کواکب / از پرتو شمعست که در انجمن اوست

یک شهر چشم خوش نگهان فرش راه اوست / انجا که سرمه گرد کند جلوه گاه اوست
دودیست سوز دل ز چراغان جلوهٔ / پوشیده در سیاهی داغم سیاه اوست

[illegible]

برقی که پرتوش دل خارا کند دو نیم / در خاک و خون طپیدهٔ تیغ نگاه اوست
اعمی که شب بسینهٔ حسرت کشیده ایم / امروز در کمین که طرف کلاه اوست

دلکه نقش دو جهان جلوهٔ یکرنگی اوست / از پری تا بملک در قفس تنگی اوست
سنبل و ابر و گل و برق ز رنگ شانجه اند / رنگها آینهٔ چهرهٔ بیرنگی اوست

صحبت صاحبدلان اکسیر قلب عیبهاست / آنچه در شاهان نگیرد در فقیر اکبر باست
چون فنا حاصل شود نقصان زند موج کمال / چینی مو دار هنگام شکستن خوش صداست
نسبت پاکان طلب کن پیش پا دامان مرو / غرق دریا میشود فرعون موسی پیشواست
عارفان در پردهٔ دل سیر عالم میکنند / عکس را در خلوت آینه گردون زیر پاست
از تواضع میتوان تسخیر کردن عالمی / خاتم حشمت سلیمانی همان پشت دوتاست
معصیت گردد عبادت وقت استیلای نفس / راهزن چون در رسد همیان پر زر اژدهاست
بی ریا از دل سالک نجوشد راز عشق / طبل را تا پوست باشد یار خالی از صداست
فیض در روی بتان چه دریابد دل افسرده را / مس چو باشد گشته بیحاصل ز فیض کیمیاست
لایق درگاه او طاعت نمیدانم که چیست / بازگشته سجدهٔ بیحاصل از سوی ماست

ظاهر آلوده با تجرید باطن کار نیست — پیرهن چون بی غبار افتاد عیب تار واست
ما ننگ نظر فاحریف اینهمه سختی نیم — دانهٔ اشکیم مارا گردش چشم آشناست
جو وگل معنی دیگر بود در ویش ترا — ورنه سنگ عجم درعشق یک قدم پیش از گداست

نیست آیین وفا خون مروت ریختن
عجرتم بر خویش می لرزد که دشمن آشناست

نژه ام ابر سیاهیست که آبش خو نیست — چشم فرمحمل سرخیست که خوابش خو نیست

خیال او بدل آیینه دار در حیرت نیست — نفس بسینهٔ جا کم نگاه فرسا نیست
هوا تمام شفق جلوه شد تماشا کن — چه کرده که چنین رنگ گل بپا با نیست

نظاره در جمال تو خفاش میشود — ای آفتاب زمردم قباب چیست
غوغا است صد هزار بلا و غم و ستم — اینجا شکایت از ستم بیحساب چیست
سیل کرشمه نخل حیا را زپا فکند — برروی بحر حسن نقاب حباب چیست

نقش نگار عالم امکان پدید نیست — این گفتگوی ختم حرف شنید نیست

خیا خوشست لیک باندازهٔ وجود — پیراهن زیاده زقامت پدید نیست
صد رنگ ریخته هنرم مشتری نیافت — شداب این گهر زخجالت چکید نیست
بلبل بجای خویش و گل از خویش رفته است — معشوق عاشقست حکایت شنید نیست
داغم زنا تمامی افسون زندگی — دندان نماند در دهن و لب گزید نیست

در زیر خاک شد دل نالان بلبلی هزار
ضایع نگشت تخم محبت دمید نیست

دل طائر قدسست تجرد سفر اوست — برهم زدن هر دو جهان بال و پر اوست

هزار گل زجگر در کنار خنده ماست — نخوان عافیت ما بهار خندهٔ ماست

صحرای قناعت که سراسر همه فیضست — از شبنم او خشک بجز بال هما نیست

بهره بردار فقیری از توانگر مشکلست — مور اگر در خرمن گوهر فتد بیحاصلست

میتوان نامش شنیدن از طپشهای دلم
همچو تار سبحه پنداری زبانم در دلست

سینه‌ام آبله ریز از دم تأثیر دلست | این هوس‌هاست که قربانی شمشیر دلست

عقل دور اندیش از راهش قدم فرسوده است | طایر اندیشه مرغ بال پر نگشوده است
بیتو مرغان بسکه از طرف چمن رم کرده اند | برگ گل در چشم بلبل تیغ خون آلوده است
در کتاب عمر عزیز از بکیفی افسوس نخست | روز و شب در چشم غافل هست بر هم سوده است

در دل خیال از مژه تیر ساکن گذشت | از استخوان چو تیر به بوریا گذشت
موج بلند داشت ز خمیازه کمان | یکقطره آب تیر تو در سینه‌ها گذشت

آتش شوق تو در سینه ما شعله زنست | برق بیتابی دل شهپر پرواز منست
بر نیاید اگر از سنگ نخیزد آتش | توشه از همت مده آب بقا در ظلمت
عینک مرغ ز هر برگ گلش در نظر است | هر کجا بلبل ما چشم گشاید چمنست
سیر و شمع ز فانوس کسی آگه نیست | سوز سوخته عشق تو در پیرهنست

رنگم شکست اشک ما آینه دار اوست | صبح گذشته است نسیمی بهار اوست

غارت گر چمن زم برقی که شد که باز | جوش بهار خون دل بیقرار اوست

شکار افکن یار ادگر چه انداز است | که مرغ دل بقفس در خیال پرواز است
طپیدن دل ما از نوای ناله رساست | زبان رنگ شرر برق نامه راز است

عرق آلوده به بزم آمد و بیتاب نشست | چه قدر سوخت نزاکت که به مهتاب نشست
سیل در کلبه مجنون تو مهتاب نشست | خانه آیینه را روشنی آب نشست
انفعال که از سنگ نخیزد عجب است | شیشه از آتش می سوخت که در آب نشست

خاموشی غنچه عجز نفس راز منست | شکن بال که جنبش پرواز منست
سخن از دقت ما عقده خاموشی شد | چقدر پرده که پوشیده در راز منست
آن شهیدم که تبارش تغافل جوش است | به طپیدن ز خدنگ تو چون ناز منست

کعبه و دیر گذشتم به پسندیده گذشت
چقدر خانه و بی خانه برانداز منست

کارم از طغیان ناکامی بسامان گشته است | سینه از ویرانیم ملک سلیمان گشته است

[illegible]

چون مه کامل که میگردد هلال از کاستن | دیده‌ام بی مهر رخسار تو مژگان کشته است

نیم بسمل ناله دارم که دل مجروح ازوست | در کمند بیقراری شوخی پرواز اوست
محمل لیلای ما بر دوش بسته‌اند | وحشت آهو غبار کاروان ناز اوست

کلک قضا نمونه حسن تو ماه ساخت | چون گشت با رخ تو مقابل سیاه ساخت

عشوه سازی بمیان آمد و از پیش گذشت | سبزه زانوی دل افتاد دل از خویش گذشت
نمکی نیست محبت که شود مرهم دل | رگ الماس شد این نشتر از این بیش گذشت
کار دردم جگرم زخمی چندین الم است | چقدر رها که غم آمد بدلم بیش گذشت
آتشی نیست که گلخن گر عشاق شود | زخم دل آنقدرم سوخت که از ریش گذشت
شرم در چشم از خجلت درویش آمد | همت ماست که از کار بد اندیش گذشت
دلکه سرمایهٔ عالم بره همت اوست | آنقدر رجع نکردم که به تشویش گذشت

بعد ازین امردی و شعبدهٔ معشوقی
محتسب باز مکن شانه که از ریش گذشت

باقی از...

با قبا بخت یکجا مقابل شد | هنوز آبله مهر آتش انگیز است
علی بگلشن کشمیر رفتنم عیب است | که هم صفیر فغان عندلیب گلریز است

بچشم آبلهٔ ما گریستن برخاست | که رشته تره‌ام همچو شمع در ته پاست
طراوت چمن زنده کانی از صهباست | که این گداخته آتش بفیض آب بقاست
بار میده دلان اختلاط غیر بد است | که آب آینه با آب چون زلال صفاست
چو شمع سلسلهٔ اشک ما ز دل پیداست | طناب خیمهٔ این ابر از رگ دریاست
دل شکسته فرو دید محتسب بنوگفت | که گر شراب بخورد قدح شکسته چراست

علی رساند مرا در دیار غربت عشق
خیال فکر حکیمان نقش پا پیداست

آتش فروز شوق نسیم پیام کیست | دل عندلیب کشته گل امروز جام کیست
تا صبح حشر شد نمک چشم انتظار | مهتاب گرد راه قیامت خرام کیست

سبزهٔ وادی عشق تو کم از خنجر نیست | خار نمناک درین بادیه جز نشتر نیست
تیغ بخشان ازل منت غیری نکشند | صافی آینه آب ز خاکستر نیست

مطلب صافدلان غیر صفیر چیزی نیست	موج سرچشمهٔ آئینه بجز جوهر نیست
گوشه‌گیرئی عزیزان همه از بی‌برگیست	مرغ عجم میل پریدن نکند تا پر نیست
گرنسازد بمن از زلف پریشان چه عجب	بخت آشفتهٔ من نیز از آن کمتر نیست

ذوالفقاریست علی تیغ زبان تیزم
حاسد بیهده گو نیز کم از کافر نیست

کمال از طرف از چشم خلق تنها نیست	وگرنه پردهٔ غفلت صفیر رسوا نیست
نفس در آئینهٔ اصغی کند تأثیر	سخن نمیشنوی ظالم این چه خارانیست
مشعل دولت بیدار برافروخته است	هر که چون برق درین راه نفس سوخته است
ضعف بیتابئ دل زخم بهم آورده است	برق چاک جگر از رشتهٔ تن دوخته است
وقت بسمل موج خونها عشرت تاب داشت	تیغ قاتل غالبا از خون صدا آب داشت
دل طپیدن گشت بر آئینهٔ حیرت صفا	این نهال بیقراری ریشه در سیماب داشت
گلشن بخون طپیدهٔ تیغ نگاه کیست	گل میدرد قبا بچمن داد خواه کیست

دیگر عتاب

از دو دلکو دار زمین محیط فنا نیست
نعیم جوابهای [illegible] نهان لب نیست

حسن از تیغ شستن نسترن است در [illegible]
[illegible] جواب تیغ جوهر [illegible]

جوهر ضعف بغیر از عشق سرخ رو نیست
مروکالداب خجب [illegible] است

تو ناتوانی [illegible] و آئینه و ز عیب غنی
[illegible] بلا بود و سه کلف نمایان است

دیگر عتاب کرده بقتل که میرود	چین جبین برق بمنت گیاه کیست
پیوسته دلم صاف ز گرد خط یار است	جاروب کش خانهٔ آئینه غبار است
معذوم بود زاهد اگر جام نگیرد	کز دانهٔ تسبیح کفش آبله‌دار است
از فیض تنت جیب قبا آینه‌دار است	پیراهن از اندام تو لبریز بهار است
خمیرمایهٔ رنگ سخن صفای دلست	زبان بریده بود هر که آشنای دلست
شهید خنجر تجرید اگر توانی شد	بریدن از غم کونین خون بهای دلست
عنقا منزل کهی غیر از دل غمناک نیست	بهر بلبلها قفس جز سینهٔ صد چاک نیست
سرمه نتواند که گردد مانع آواز کوه	کاملان را از سیه کاری دشمن باک نیست
مشعل بادیه گردان دل افروخته است	آتش قافلهٔ ما نفس سوخته است

چشم بربند اگر میطلبی رزق حلال
مرغ بسمل خورش از نظر دوخته است

این از نسیم صبح سوبیا به ول از دو وجاسه است
[illegible]

ملا [illegible]
[illegible] انداخت [illegible]

دل در هوس گریهٔ مینای شراب است   پروانهٔ این شمع شب‌افروز کباب است
دیوانه بزندان نشود تنگ که اینجا   صد دامن ویرانه ز دلهای خراب است
مشتاق شنا کردن خویشم که درین بحر   چون موج مرا نقش قدم بر سر آب است

ز گریه دامن دل بسته‌ام بداغ موج   نهاده‌ام گهر خویش در فلاخن موج
کدام تشنه‌لب امروز در محیط افتاد   که بوی سوختگی میرسد ز دامن موج

نقش بست از حیرت رخسار او بر آب موج   پشت بر جو از رسن حلقها چون محراب موج
بسکه شد از پرتو روی بهارت بیقرار   از کنار بحر بیرون ریخت چون سیماب موج
جلوهٔ معشوق دارد تاب آتش را عیان   اضطراب برق دارد در شب مهتاب موج

برای آب مخور زهر چنگ ماهی موج   که همچو مار سیاهی گزند ماهی موج
بارمیده دلان باش جمع کن خود را   در آب آینه خوابیده است ماهی موج
دلم دو دیده بدنبال اشک آزرده
محیط قد کشد از بهر عذرخواهی موج

هر دم آزرده کی

هر دم آزرده کنی غیر سبب را چه علاج   ما که دشنیم ز لطف تو غضب را چه علاج
خود گرفتم که بیاد تو دلم خورسند است   لیک این دیده دیدار طلب را چه علاج

امد آن آینه‌سیما در کنارم همچو صبح   پرتو خورشید شد مشت غبارم همچو صبح
همچنان عشق تو در پیری هم آغوش منست   شد کف دریای آتش پنبه‌زارم همچو صبح
فرش خود را بصد وقت تماشا کرده‌ام   مینماید حال من آیینه‌دارم همچو صبح
استخوانم مشرق برق تجلی گشته است   آفتاب حسن در خاک مزارم همچو صبح

برق نازان فنا تا کمر دل بستند   چون شرر بر نفس سوخته محمل بستند
نوبهار از نفس بازپسین همت اندوخت   بیخبر دیر رسیدی در محمل بستند
بی‌نیاز آنکه ز بی‌برگی خود سیر شدند   خوشه‌چشمی است که از دانه حاصل بستند
دل نبینی و محالست که از خود نروی   با خبر باش که آیینه مقابل بستند

خوی نازک بدل ما چه ستمها که نکرد   شیشه بر شیشه زدن کار چه خارا که نکرد
چاک پیراهن ما پردهٔ صد راز دلست   خندهٔ صبح چه اخترشکنیها که نکرد

نخست از پرده بیرون امد و اوازم داد | پرواز هر دو جهان دور به پروازم داد
محو گشتم که شدم اینهٔ تمکینش | بنیاز امده بودم چمن نازم داد
نپسندید که بی برگیم آواره کند | جگر لعل گر و چشم گهر سازم داد

بمحفلی که چو نیفان ز جام حق مستند | نفس زدی و چو اینه بر تو در بستند
بجماعتی که تمنای وصل او کردند | بغل گشاده چو برق از کنار او جستند
زمین خانهٔ اینه است آب جوج بلند | فتاده که بکف او رگه سرکشان بستند
هنوز خواب و خیال جهانیان باقیست | نگاه مهر که ازین قوم مرگان رستند
خوشا نصیبهٔ دلخستگان که همچو هلال | ز خود برامده با افتاب پیوستند
شکوفه ریزی دلهای پاره یادت نیست | وگرنه راه روان بار خویش بربستند
ز حسرت خامهٔ نقاش صنع بیخبری | وگرنه ذرهٔ خورشید هر دو یکدستند
شکوفه حسن بتان خیزد از خرابی عشق | ولی باینه پهلو نزد که بشکستند

صافی دل از خیال غیر زائل میشود | اب این اینه گر عکسی فتد گل میشود
نغمهٔ بزم محبت ریزش خونست بس | عشق چون مطرب شود بر خلق بسمل میشود

[illegible]

عجب ناقص

عجب ناقص در لباس زر کجا پنهان شود | ماه نو چون بدر چیزی پوشد کلف عریان شود

وحشتم از دل هر ذره نمایان گردید | انقدر جمع نبودم که پریشان گردید
جادهٔ راه محبت که دم شمشیر است | برق از ابر سیه جست که پنهان گردید
خوشنگاهان تو داغی نگر قند مراد | همچو شبنم نمک دیدهٔ گریان گردید
شور دل کم نشد از وعده فراموشی چند | همچو شمعم گره دیدهٔ گریان گردید

حسنها شوخی ز عشق بیقرارم کرده اند | شمع گل شوق تجلی از شرارم کرده اند
امد و رفت نفس هنگامهٔ عمر است بس | بزم بر هم خوردهٔ رابرده دارم کرده اند
نیست دافراز غبار صید ازادم تهی | وحشی بوی گلم صید جا شکارم کرده اند
نخل همت تیشه داری اب زین گلشن نخورد | همچو طاووس از پر خشکی بهارم کرده اند
سینه‌ام بر خویش میلرزد چو موج از جوش دل | شرمسار خندهٔ بی اختیارم کرده اند
میتوان فهمید از قطع تعلق چون صوم | از کد از عشق تیغ ابدارم کرده اند

نیست خالی پردهٔ از شوخی اهنگ قیر
نذر هر دریا خروش قطره دارم کرده اند

[illegible]

دلرا بدرد و داغ محبت سرشته اند   این پسته را نمک زده اند و برشته اند
هر بیت من برابر دیوان صائب است   از بسکه اهل طبع مکرر نوشته اند

دل فسرده امانتدار داغ او در سینه ماند   زر بغارت رفت نقش سکه در گنجینه ماند
نور شمع از حسرت روشن بکشتن هم نرفت   روشنی در پردهٔ فانوس چون آیینه ماند

جست خواب از دیده ام مژگان بحسرت باز ماند   انقدر رم کرد این اهو که وحشت باز ماند
خاک شد منصور فریاد انا الحق کم نشد   سوخت این نی بر لب نایی نهان آواز ماند
صیقل غم دویی از سینه بیرون کرده است   یکجهت آیینه ام از کثرت پرواز ماند
سخت بیجا می نوازد چرخ و من خون میخورم   نغمها در پرده از بی ربطی این ساز ماند
رفت دل جایی که آگاهی درانجا می برد   آشیان شد بال از عمر اجی پرواز ماند
طایر دل شد غذای عشق الفتها بجاست   خونها چون رنگ گل در چنگل شهباز ماند

ما بذوق سیف خان کردیم فریاد ای علی
ورنه معنی در غبار سینه از پرواز ماند

گر چنین شور جنون سرمشق بیدادم کند   شبنم گل زخمی چشم پریزادم کند

آشیانم کرده

آشیانم کرده چون مرغ گرفتار نسیم باد   سخت بیرحمست مپسندم که آزادم کند

عکس رخسار تو چون در آب مسکن میکند   خار در اندام ماهی شمع روشن میکند
اهل دنیا نیز سرگرم اند در سودای حق   کور هم در خانهٔ خود شمع روشن میکند

شب که پنهان در غبار کلفتم افلاک بود   ماه در ویرانهٔ من چشمه در خاک بود
حیرت از کیفیت حسنش چراغان میشود   اشک بیتابم بمژگان خوشه در تاک بود
هر که با ما زد قدح آیینه دار راز شد   شیشهٔ ما را شراب از جوهر ادراک بود
بی تو نور کوکبم در حصار ظلمت میکشود   شمع در ویرانه ام در جیب بی رنگی چاک بود

چشمهٔ دل نیست گرد آلودهٔ موج دویی
آب این آیینه چون جوهر ز صورت پاک بود

امشب که بی تو بزم طرب نیمرنگ بود   رنگی که رو بجانب ما کرد سنگ بود
دل در طپش ز جوش خیال تو ره نیافت   آیینه شد خیال که ویرانه تنگ بود
گر در رحمت برنگ شفق موج بسملت   امروز با دل که خیالت بجنگ بود
بینور شد چراغ دل از ظلمت بدن   این خنجر غلاف نشین زرق رنگ بود

تا آسمان ز دیدهٔ قربانیان پر است | با آنکه عشق را بکمان یک خدنگ بود

شبکه از بوی دماغ بلبلان پرشور بود | خندهٔ گل خون چکید نهان صد ناسور بود
میرسد شبنم بخورشید از فنای خویشتن | تا دل از هستی نبود دشت آن منزل دور بود
شبکه از گرم نگاه حسن خویش مستی میکند | انجمن بزم حریفان خوشهٔ انگور بود
جلوهٔ حسن محبت داد تحسین هم اند | تا نفس میسوخت موسی آتشی در طور بود

عشق از جلوه که ناز تو مأیوس نبود | ورنه شهبال خرد جز لب افسوس نبود
رنگ گلهای چمن بسکه ز شوق رم کرد | سبزه بال نفشاند که طاوس نبود
شبکه خوبان انجمن محو جمالت بودند | شمع میسوخت در آن پرده که فانوس نبود
چه ستم کرد علی نرگس کافر مژه | که بجز ناله تپ دل ناقوس نبود

حسن تا از پردهٔ شوقم نمایان میشود | معنیم از شوخی الفاظ عریان میشود
می نماید آسمان در خلوت آیینه ات | از صفا داد عروج دل نمایان میشود
چون نم آبی که میبندد نفس در زیر خاک | در غبار کلفت خاک پنهان میشود

میگذارد رنگ گل از شرم و میریزد بجای | چون بباغ آئی چمن یکچشم گریان میشود

سیل اشکم چون بکوی دوست راهی میشود | ناله در پیراهن دل خار ماهی میشود
بی تو دکان مرکب از شد کاشانه ام | گر چراغان میکنم حاصل سیاهی میشود

هر کجا آن چشم میگون انجمن آرا شود | دانهٔ تسبیح زاهد شیشهٔ صهبا شود
عالمی باید بجیب خویشتن چون دل و آ شود | قطره طوفان از خود بیند اگر دریا شود
گردهٔ ناکرده ام روز و شب آیینه ام | گر شب بیدار باشم روز ناپیدا شود

نشأهٔ می دود شمع کشته آید در دماغ
هر کجا آن چشم میگون انجمن آرا شود

شمار محتشم چون اخر آید باز میگردد | برنگ سبحه انجام کلم آغاز میگردد
دعا عاشق فروشد سینه از غیر خالی را | که دل چون جمع گردد چنگل شهباز میگردد

دل زخمی یک بادیه خار است ببیند | تا آن نزه مشغول چه کار است ببیند
ذرات جهان آینه جلوهٔ یار اند | یک صید بصد دام شکار است ببیند

[illegible]

این سبزه لبریز لطافت چمن اوست	هم طوطی و هم اینه دار است به بیند
این سبزه نازک ز لب جوی سحر است	در بادیه اش چه غبار است به بیند
بی نکهت پیراهن او نیست نسیمی	در قافله ناله چه بار است به بیند

خون گشته علی سینه ام از مصرع صائب
در پیرهن غنچه چه خار است به بیند

رفتیم از خویش بنا عشوه نوازم کردند	وحشتم گشت که اینه را زم کردند
رنگ از عشق من قابل پرواز نماند	آتشی بود بدل صرف گدازم کردند
عمر چندانکه فزونست تنگ را حت تر	خواب کم حاصل شبهای درازم کردند
رنگ این میکده از گرمی دل ریخته اند	سوختن بود شرابی که نیازم کردند

عکس در جلوه یکتائی معشوق نبود
بچه تقریب علی اینه سازم کردند

ز تار ناله صدای رباب می آید	بچشم من ز دلم جوی اب می اید
ز خط رخ دل بیتاب من قرار گرفت	بباغ روی تو در سبزه خواب می اید
چو اخگر لب لعلش نهاده ام خود را	نمک ز خنده او بر کباب می اید
مگر به بزم فصیح امشب آمدست علی	پیاله رقص کنان چون کباب می اید

نیغ بید اکنند از لوث [illegible] ... [illegible] بار یکجاست

چون نفس اینه را سبز [illegible] جلوه از خود [illegible]

نقش چو بنا [illegible] [illegible] ... [illegible] بر روی

احولان از کج روبها خصم یکدیگر شدند	راه گم کردند پس هم چند را رهبر شدند
انتقام از دشمن نا تیغ بیدادش کشید	آتش و خس هم دو از یک شعله خاکستر شدند
تحفه اشک گهر دار بیار ای چشم تر	قاصد چاک گریبان سوی دامان میرود
شهید عشق تو ظالم تجلی طور بها دارد	سر انگشت بگوش خود بنه دل شور بها دارد
بصد زخم جدائی مبتلا گشتم ندانستم	که شهد هستی من خود نهان زنبور بها دارد
ز لذتها بریدن لذتی دارد نمیدانستم	وگرنه سایه این تاک هم انگور بها دارد
ما را شراب شوق تراهوش داده اند	هر سینه را بمعرفتی جوش داده اند
غافل مشو ز لغزش پای فتاده کانرا	در زیر بار هر دو جهان دوش داده اند
بیتو سیر انجمن ناخن بداغم میزنند	بوی گل پیراهن خون بر دماغم میزنند

دل صفا از آرمیدن یافت بیتابش مکن
اضطراب شعله داغ بر چراغم میزنند

[illegible] ... [illegible] روان داغ او [illegible]

[illegible] ... [illegible] وصیاد بود

[illegible] ... [illegible] طوفان [illegible]

بسکه بیرویت دل محفل نشینان تنگ شد — شمع در فانوس پنهان چون شرر در سنگ شد
بر زمین انداخت ما را عاقبت کسب کمال — پخته گیها چون ثمر بر شیشهٔ ما سنگ شد
بار ضبط بر نمیتابد دل آزردهٔ ام — از نزاکت عکس بر آیینهٔ ما زنگ شد

تسلی از که از خود دل غم پرور نشد — چو اخگر پنبهٔ داغم از خاکستر نشد
مبا از ساده گی آیینه دار رشتی عالم — که چون آیینه این آفت وبال جوهر نشد

سینه ها لبریز غم شد غمگسار انرا چه شد — زعفران زار است گلشن لاله کار انرا چه شد
چشم بر آفت بود هر دانه در بحر منم — برق اگر زین دام وحشت خورد بار انرا چه شد

از صفای بادهٔ حسن تو جامم محو شد — همچو شبنم مهر صیدم گشت دامم محو شد
شهره ام را پرده پرور شد نشاط روزگار — بسکه از شادی نگین بالید نامم محو شد

مرا صیاد رعنا جلوهٔ صید هوس دارد — که چون طاووس هر بالم برنگی در قفس دارد
غبار نیستی پروانه محو سوختنها شد — چراغش همچنان آیینه در پیش نفس دارد

زنگم نا

زنگم نامی طراز دکاروانها شهرت عنقا — خموشی چون نه زخند بیرون رود دستور جرس دارد
هوای گلشن هستی شگفتن بر نمیتابد — نصیب غنچه خندیدن نباشد تا نفس دارد

شکست رنگ بیری کار کرد در استخوانم شد — بیاض خویشتن چون صبح مهتاب کتانم شد
رمیدن رم نکردن اختراع بسملم دارد — که شد از دیده ام پنهان ولی آشوب جانم شد
خموشی داشت در زیر لبم سور دو عالم را — کشیدم ناله هر خار این صحرا زبانم شد

بسکه از شوق طپیدنها دلم بیتاب شد — تا بخاک افتاد اشک از چشم من سیماب شد
پیش یاقوت لب ساقی رواج باده شکست — آتشی در شیشه بود آخر ز شرمش آب شد
کشتی امید از موج خطر وارسته بود — طالع برگشته ام چشم این گرداب شد
تازه گردید این دل افسرده ام از داغ عشق — از هوای شعله نخل موم من سیراب شد
عمرها در دل نهفتم گریهٔ شب چون نزد — خانه ام از خواب عشق این سیلاب شد
ساغر می پر تو انداز است ساقی بی نقاب — شمع را باید بریدن گر شب مهتاب شد
صبح محشر هم نخواهد دید روی آفتاب — هر که زیر سایهٔ زلفت شب مهتاب شد
گریهٔ شوقم بصحرا می برد دیگر علی — بسکه نم در چشم دزدیدم نظر سیلاب شد

[illegible]
[illegible]

جماعتی که ز تاثیر خلق در جوشند
نمی خرند متاعی که عاریت دارد

چو اخگر از تن فرسوده نمد پوشند
بیاد او ز دل خویشتن فراموشند

شکوه قالب خالی ز وجد دل عیان گردد
ز یاد بی تکلف انقدر رها خانه بر دوشم گردد

زمین یکبار اگر از جا در اید اسمان گردد
چو گل خندید بلبل را پر و بال اشیان گردد

تا خیال تو دو چار نفسم میگردد
هستیم جلوه ز مهتاب سحر وام گرفت

وحشی برق شکار قفسم میگردد
جستن رنگ شمار نفسم میگردد

ز راه دیده آن شیرین شمائل تا برون اید
بلبها ریکه نالد خسته چشم سینه ریش

بفشارد نگه را انقدر چشم که خون اید
شرر چون دیدهٔ آهو ز خارا سرمه گون اید

چه از نیرنگ حسن مطرب رساز می اید
که از یک پرده چندین مختلف آواز می آید

ز خود یک گام بیرون آی حسن او تماشا کن
که بیرنگی بود رنگی که در پرواز می آید

نگاهش ز العطش

نگاهش العطش ز خون آهوان میگردد
تو چون رعنا شوی ناز بنیاد در خواب میگردد
خیال نرگس او میبرد از خویشتن دل را
دلی در پرده دارم کز نگاهش یک پرده نازکتر
نیاز عالی را قبله چون از میان رفتی
نمود آرزو در سینهٔ عاشق نمی آید

کمندی میگشاید دیده رهها خواب میگردد
برای سرو قمری بستر سنجاب میگردد
بچشم قطرهٔ اشکی که اید خواب میگردد
که بر رخش نگه تا میزنم مهتاب میگردد
تهی هر کس که شد از خویشتن محراب میگردد
درین آیینه تمثال از حرارت آب میگردد

علی از شوخی طرز سخن از مها دارم
که هر تا بر گوش حاسد میرسد سیماب میگردد

اگر بنالهٔ من کوه همزبان گردد
قبای تنگ مپوش ای بهار رعنائی

شراره از رگ خارا چو خون روان گردد
مباد در بدن نازکت نهان گردد

نفس گره قسم و خوبان ملائمم کردند
چو گل ز خندهٔ عشرت همین نصیبم بود

خمیر مایهٔ شور قیامتم کردند
که پاره پاره ز زخم ملائمم کردند

حریف منع گناهم اجل نمیگردد
چه شد که خاتمه ندر سلامتم کردند

بجا میمانند [illegible] چون در جلوه [illegible] میکردد
[illegible]

[illegible] اضطراب [illegible]

[illegible]

[illegible]

شبکه شوق توام آوازه بمشکل گیرد / اضطراب کف جانان کار فلاخن گیرد
جوشش بیتابیم از جوش تماشایی ریخت / گل داغی که دلم داشت پرواز گیرد

از سجود گریهٔ چشم در نظر پرکار شد / تا ز اشکم صرف چاک پردهٔ دیدار شد
هر که دارد همت والا بجایی میرسد / رفته رفته شمع را استاده گی درکار شد
عمرها چون صبح در یکدم زدن آرام یافت / این ره خوابیده از صوت نفس بیدار شد

عشق شد از جاده و تدبیر افزونتر شود / خار این ویرانه چون نمناک شد نشتر شود
ای فلک سرگشتگان را بعد ازین آرام ده / شعلهٔ جواله را بگذار تا اخگر شود
حسب حال چشم خونینم نیست در مکتوب تو / بال مرغ نامه بر ترسم درین ره پر شود
شرم هستی بر نیاید عاشق گم کرده را / شمع را تا زنده کرد آتش سراپا پر شود
بیتو آرامی نمیباشد دل بیتاب را / زآتش روی تو این سیماب خاکستر شود

ارزش ارباب معنی نیست از نام بدر
بی‌نیاز از بهره گردد قطره تا گوهر شود

در دلم تا ز نفس از درد بشتر شود / جیب و دامانم ز جوش گریه پرگوهر شود

معرفت از

74

معرفت از سوختنها در دلم شد بیشتر / آب در آیینه‌ها افزون ز خاکستر شود
از تعلقهای دنیا یاد حق در دل نماند / رنگ چون بسیار بست آیینه بی‌جوهر شود
از خط روی تو شد چون آنکه‌ها بیشتر / شورش مجنون ما از سبزه افزون تر شود

اشک چشم تا بدامن آشنا شد بی‌بهاست
قطرهٔ نیسان چو افتد در صدف گوهر شود

دل شکستم می سودای تو در جوش آمد / شیشه بر سنگ زدم نام تو در گوش آمد
لمعهٔ روشنی از انجمن عشق محوی / گل این باغ چراغیست که خاموش آمد

بسکه کردم گریه در هجر تو مژگانش سفید / رخ این ابر سیه از جوش بارانش سفید
بر امید وعدهٔ مهمان جگر کردم کباب / دیده‌ها در انتظارش چون نمکدانش سفید

شبکه پیمانهٔ پیغام سروشم دادند / مهر کردند زبان و دل گوشم دادند
وضع تمکین خرد محرم این راز نبود / لغزش پا بدی کرد که دوشم دادند

شبکه از برق نگاهت سینه‌ام در جوش بود / یک بیابان آهوی رم کرده در آغوشم بود

بسکه دل در بزم تو با شعله در آغوش بود
باده در مینا ز سوز سینه‌ام در جوش بود

آنقدر از خویش بودم با خبر دیدم که نیست
در عنان گردش چشم تو هر خاموش بود

لاله جوشی زد ز رنگ عقل دیگرگون شود
بوی گل خیل پری در دیدهٔ مجنون شود

لعل پیدا میکند کان از فروغ آفتاب
سایهٔ دل گر فتد بر سنگ خارا چون شود

آخر چو شمع داغ دل ما ببار رسید
ناسور شد غمی که ز غفلت بکار رسید

یک گام همت است گذشتن ز هر دو کون
بگذشت خضر گرچه باب بقا رسید

دیدهٔ تصویر از روی تو بینا میشود
جوهر آیینه چون مژگان ز هم وا میشود

میکند ایجاد جان حرفی که میجوشد ز دل
طفل اگر نشنیده میگوید مسیحا میشود

نیست جا در سینهای تنگ زنگ کینه را
گرد و از آتش تهی سنگی که یکتا میشود

اوج عزتها بقربان سر افتادگی
هر که خود را از نظر انداخت زیبا میشود

مستی ما نشاه دارد تماشا کردنیست
آب اگر در جام ما ریزند صهبا میشود

پرم بی بهره

پرم بی بهره از پرواز طرازم هوس باشد
چو ماهی خار خار سینهٔ خونینم قفس باشد

ملایم میشود دل چون صفایی میکند پیدا
به بین آیینه داغ از گرمی باد نفس باشد

دلم در آرزوی لعل سیراب تو چون گردید
درون سینه‌ام چون شیشهٔ موج نفس باشد

دل با جوش تو چون بی اختیارم میکشد
برق سان بیتابی دل در کنارم میکشد

قطره های خونم از شوق شهادت دست بلند
قاتل شمشیر بر کف انتظارم میکشد

نیستم آزرده از حرف سخن فهمان علی
ناخن دخل بجا از سینه خارم میکشد

زخمی شوقت کجا ممنون ز قاتل میشود
همچو ماهی میطپد چندانکه بسمل میشود

گریهٔ ما خاک زان آب که گرد آلوده است
هر کنار موج این سیلاب ساحل میشود

گر چنین بر خویش مینالد ز فیض خامشی
همچو مغز پسته در کامم زبان دل میشود

میکند برزم از جفای دوست اخر سوی دوست
چون شرر خونم نهان در تیغ قاتل میشود

کوه با شمع جنون افروختم دیوانه شد
در رگ خارا شرر بال پر پروانه شد

محتسب آسوده و مستان خراب افتاده اند
مستی چشم بتان سیلاب این میخانه شد

از ظرافتهای حسن شعر رونق گرفت — خنده دندان نما زلف سخن را شانه شد

زمین از اضطراب بسملش پرواز بردارد — رم نخجیر او دامان صحرا بر کمر دارد
خزان ریشه دوا ز دمید گلشن برقم — زمین عشق چون ابر بهاری بال و پر دارد

شوخی که بهر کشتنم امشب شتاب کرد — چندان طپیده‌ام که بآرام خواب کرد
پروانه صد صحیفه پر شور عشق خواند — یک مصرع شکفته شمع انتخاب کرد

امشب خیال تو بگلگشت جگر بود — در کلبه از روشنی گریه سحر بود
رنگ هنر رنگ نداری چه بلایی — عکس تو در آیینه بهم شیر و شکر بود
روزیکه ازین بادیه پا کرم گذشتیم — چون شمع سر جاده بدامان سحر بود
بی جلوه یوسف نکشیدیم نقابی — عیبی که ز کوری نخریدیم هنر بود

عمریست که می بینم و نشناختمش کیست
در هر نظر آن شوخ بصد رنگ دگر بود

شمع رخسار تو روشن تا درین کاشانه بود — چشم ما پروانه و مژگان ما پر پروانه بود

امتیاز شهر و

امتیاز شهر و صحرا داشت از نقص جنون — ورنه مجنون را خرابیها خود ویرانه بود
جوهر زاهد بیک پیمانه می یافتم — دیده زاهد شناس ما چنین پیمانه بود
میرمد از ساده لوحیها دل از غوغای شهر — سنگ طفلان صندل درد سر دیوانه بود
از نصیحتهای ناصح بیخبر تر گشته‌ایم — این حدیث بی اثر در گوش ما افسانه بود

در سخن هرگز علی از مدح کس نگریختم
اختیار ما بدست همت مردانه بود

بیحاصلان که خانه بسیلاب داده اند — فرش کتان بغارت مهتاب داده اند
گردون به نیم قطره مروت نصیب کیست — چون شیشه ز گداز خودم آب داده اند
دیگر ز نارسایی امید ما مپرس — این شیشه را ز تاب فلک تاب داده اند
ناز اینقدر بنعمت خباز بهر چیست — این تحفه را بدست تو در خواب داده اند

برق ناز آن که ز دل خار تمنا چیدند — دامنی بود رمیدن که ز صحرا چیدند
خجلت سنگ دل سینه صد ناسور است — عرقی بود شرر کز رخ خارا چیدند

غبار دل کنون از دیده نمناک میریزد — برنگ شیشه ساعت ز چشم خاک میریزد

مرا مژگان سیاهی نشتر در سینه میریزد | که از تاب نگاهش جوهر آیینه میریزد
تجرد بسکه در پیراهنم بیتاب میسازد | تنم بیرون چو گرد از خرقهٔ پشمینه میریزد

کی تواند درد عاشق را کسی درمان کند | داغ ما چون مه بقدر کم شدن طغیان کند
حیرت پیری نکرد و کم ز اسباب جهان | صد گهر کی میتواند کار یک دندان کند

بسکه لبریز حیا چشم نظرباز تو بود | زخم دل غنچه کی آموخت که غماز تو بود
از تو در زیر فلک ساغر عشرت زده‌ام | هر که با ما ستمی کرد نهان ناز تو بود
جرم بخشیدن از آیین وفا می آید | نغمهٔ اهل محبت همه از ساز تو بود

خوش دلی هرگز شراب شیشهٔ عالم نبود | ساغری زیر فلک جز حلقهٔ ماتم نبود
عقل از شرم خجالت ناز عالم میکشد | عالم چو آنکی دیدیم نامحرم نبود
گرد کوری لازم تسخیر غفلت پیشه ایست | گر نبودی چشم بد آزار درین عالم نبود
یاد ایامی که نام ننگ ما رنگی نداشت | نیستی میخواست غمازی کند ابهام نبود
در دیار ما که نرخ گریه بیش از گوهر است | آنکه بی سرمایه تر دیدیم غیر از نم نبود

له
[illegible]

له
[illegible]

له
[illegible]

له
[illegible]

له
[illegible]

بنظام آرزونی

77

بسکه از جوش خیالش دل گداز گاهی است | بیخود در هوا بال می افشاند جای رم نبود

سجدهٔ بی عشق دستی بر سر خود میزند
زاهد ما کار آدم کرد لیک آدم نبود

بگلش شوخی حسنت اگر شبگیر خواهد کرد | شکست رنگ گل در شاخ هم تاثیر خواهد کرد
خزان حیرت از حسن تو در اول نظر گفتم | که عکس خویش را هم حیرتش تصویر خواهد کرد
ز شوخی گر چنین عکست نگیرد جا در آغوشش | طپیدنهای دل آیینه را زنجیر خواهد کرد

غلط در بند پاس آبرو بودم ندانستم
که از بیتابیم زایل خط تقدیر خواهد کرد

از غم هجر تو سنگ از سایه‌ام تبخاله شد | جوهر آیینه از عکسم پریشان ناله شد
شعله بیجوش شد چو برگ گل ز درد داغ من | در بیابان با فراغت عضو عضوم لاله شد

بسکه فانوس دل از نور تو مالامال بود | قطرهٔ خونم سپند مجمر تبخال بود
یاد آن حسرت که چشم شعله در آغوش بود | شوق گر می دید آتش از عکس تو رنگم آل بود

نگاهم بسکه بیرون تو با کاهش قرین گردد | برای دیده‌ام عینک حصار آهنین گردد

له
[illegible]

له
[illegible]

له
[illegible]

له
[illegible]

کجا آرام گیرد در دل تنگم ترش‌خویی | که نقش پای‌بیش از شوخی پر بال نگین گردد

فروغ شمع رخسار تو در دل پرتوافکن شد | که فانوس خیال سینه رنگین تر ز گلشن شد

نگاهش را ز گرد سرمه تا وحشت گزین دیدم | خموشی در دلم چون شعلهٔ آواز روشن شد

طپیدن اینقدر رسوا گشته شد در سینه تنگم | که بخیه‌هایم گردون در دلم سنگ فلاخن شد

لباس عاریت پیرانه‌ئی زیبد بر قدم | شکست رنگ عریانی بدو چشم زینت تن شد

کجا از مزرع فرخ چشم موری سیر میگردد | که پیش از دانه در کشت امیدم برق خرمن شد

کم و بیش تعلق مانع تجرید می‌باشد | یکی سوزن مسیحا را عقوبت بند آهن شد

با یماء میکنم ظاهر خطاب فیض سیمایی | که طالع مدح او چون آفتاب از مطلع من شد

غم دلرا از روی لطف خود فرح جبین سازد
کجا رومید چون طرف احساس نشیمن شد

دوش کافر نیسری با دو سه گرازی چند | ریخت از سینه برون شعلهٔ آوازی چند

سبب بستن زنار نمیدانم چیست | در ناقوس زدم فهم نشد رازی چند

برهمن نام خدا عشق صنم هیچ نداشت | اه ازین حرف و زبیدادی غمازی چند

بت ترا شیدم و نشناختم آیینش چیست | ای مسلمان چه شنیدی ز خموشی آوازی چند

به نیاز آمده‌ام

به نیاز آمده‌ام لیک خریدارم نیست | چیست سرمایهٔ این قوم بجز رازی چند

گفتم ای ملحد دین رست بگو غرضت چیست
گفت منزل نشدم را بینه پردازی چند

تا در رهش افتاده کیم راه بجا شد | هر خار که در پای خلید دست عصا شد

فرا ز قدم سعی بمقصود رسیدم | هر آبله پای مرا قبله‌نما شد

سر پیش فکندن ز گنه داد نجاتم | صد طاعت ناکرده بیک سجده ادا شد

فریاد میتوان اگر درد سر نباشد | خواب عدم توان رفت گر نوحه گر نباشد

ما و توای پری رو در کیش عشق ماییم | گر از تو بهتری نیست از ما بتر نباشد

دل برنگ صید بسمل از طپیدن شاد بود | در نظر جوش بهارم جلوهٔ صیاد بود

تا بدل یاد نگاهی سرمه آلودی گذشت | ناله‌ام خاموش از بیتابیٔ فریاد بود

بسکه دردت از شکست رنگ تعمیرم کند | صافی آیینه نتواند که تعبیرم کند

بهر قیدم هیچ زلف و کاکلی در کار نیست | جوهرم از حلقه‌های خود بزنجیرم کند

ندانم این می حیرت شکن بجام که بود / جنون بصید دل آمد پری بدام که بود

بغل چو برق کشادم وداع خود کردم / شرار جستیم آیینه خرام که بود

هزار بار پر و بال ریخت در پرواز / کبوتر دل ما را هوای بام که بود

بان زمین که خرام تو رنگ میریزد / ز نقش پای تو نقش فرنگ میریزد

خموش باش که دیوانه در بیابانست / صدای آب بکهسار سنگ میریزد

از خوانست سایه را از لطف جان آمد پدید / سرو پای جای را روح روان آمد پدید

زلف و کاکل داشتند اول پریشان عالمی / با خط سر فتنه آخر زمان آمد پدید

بسینه می شکند آه چون بلند شود / ز پیچتاب خود این برق چون کمند شود

طلوع اختر دولت نصیب باکس نیست / سر چراغ باندازه حسن بلند شود

نقاب آتش حسن ستاره سوز ترا / که جمه آیینه و جوهرش سپند شود

دل از خود میرود چون حسن او را جلوه گر یابد / بود آیینه بجز اینجا که غواص این گهر یابد

بود از کوری

بود از کوری اهل جهان بیرنگی بزمم / چراغان میشود از چشم موری گر نظر یابد

محبت جلوه دارد که بیرنگی بود رنگش / سمندر زین نیستان شعله و طوطی شکر یابد

نمیگویی نگه تا دیده پیغام دیدارش / مبادا آن قیامت پاره یعنی دل خبر یابد

تا بوصف عارضت قصد سخن دارد بهار / صد زبان چون برگ گل در یکدهن دارد بهار

چون عذار نوخطان از سبزه خط خوش نماست / رونق خوبی در اطراف چمن دارد بهار

بپای خواهش ما مدعا شود زنجیر / بگردن نفس ما دعا شود زنجیر

ز روی شوق تماشا هزار پاره شود / اگر بپای نگاهم حیا شود زنجیر

میتوان کردن سفر از خویشتن در لاله زار / گرد وحشتی می نشاند گریه ابر بهار

شیشه گردون ز صهبای مروت تهی است / میتوان خو کرد چون گرداب با رنج خمار

نیست آیین تواضع در بزرگان جهان / سخت بیرحمست و سرکش این خراب سوار

صلح کن با دشمن و از کینه اش ایمن نشین / سنگ را تا نشکنی بیرون نمی آید شرار

آفتاب آسیا قناعت کن بنان سوخته / لقمهای چرب دو نان زاید و نان گذار

دور دور اعتبار مردم بی دانش است — کر تمیز اسمان اینست فرب اعتبار
اخر شبی برون اید ز شرم کاستن — خوشتر او در مفلسی شما با اهل روزکار

از زبان شکوهٔ ما شکر میریزد علی
کفتکوی ما دو سر دارد برنگ ذو الفقار

یار در اغوش من میخوشد و دورم هنوز — صد تجلی شمع بزم مست مخمورم هنوز
بس تنزلست کرچه یک وادی بخرامم کرد است — میکند کاشانه رنکین اتش طورم هنوز
شوخی بویش صبا را از طپیدن کرد خون — دام دارد در غبار سینه ناسورم هنوز
شیشهٔ دل رفت از دستم نمیدانم چه شد — بزم لبریز است از فریاد منصورم هنوز
بادهٔ پیمانه ریز لاله از جام میست — کوچه کرد رشتهٔ تاکست انکورم هنوز
نقش چینی خامهٔ بود از شکستن بسته اند — در پی ارایش بزم است فغفورم هنوز
نیست بی رنک جکر مژکان این چشم سفید — میتراود خون کل از نیش زنبورم هنوز
انتقام دادخواهان قیامت دیده است — می فشاند چشم قاتل سرمه بر شورم هنوز
نیست بی تو یکعنان از قبضهٔ فرمان عشق — بال چون پروانه ام باز است مجبورم هنوز
زاهدان خندند کل از حسن خوبان بهشت — جلوه در صد پرده دارم چون پری حورم هنوز
دولت ما بود فقر از ملک جم پاینده تر — سیل خالی میرود از خانهٔ مورم هنوز

چاک پیراهن قسم بر پاکی عمر میخورد — یوسفم رسوای عالم کشت و مستورم هنوز
سرمه در مانده و در تاریکی بخت خودم — روشن از فرّ چشم افاقست بینورم هنوز
رفت کرد سایهٔ زلفش بجهان سیلاب صبح — خاک پیری می فشارد شام دیجورم هنوز

بیتو اتش میتراود از دل تنکم هنوز — می پرد چون شمع از راه نظر رنکم هنوز
جلوهٔ بزم از صفای عارضت ایینه شد — ای برون بنموده رخسار از دل تنکم هنوز
از شکست شیشه ام صحرای عالم تنک شد — میزند تحقیق پریشان کار بر سنکم هنوز

خاک شد دل میدود اما به دنبالش هنوز — میکند شوق تماشای خط خالش هنوز
در فراقش نالهٔ جست از دلم شام فراق — نقش میبندد دل هر ذره تمثالش هنوز

صبح هستی در فنا جوشید دل نالان هنوز — شمع از کشتن تو میکند طوفان هنوز
پیر عشق در پیر عشق زخمست بر اعضای من — شوق میسازد مرا چون بوی کل عریان هنوز
طرز رفتار قدش شد رهنما کردور فت — میچکد اشکم نکاه الوده از مژکان هنوز
شوخی از کردش چشم سیاهش دیده است — دل رمید میکند در سینه ام سامان هنوز

خیال او بدلم کرده است خواب هنوز
برون نیامده از خانه آفتاب هنوز

تنم گداخت ولی جان در انتظار گذشت
به پیرهن نفسی هست چون حباب هنوز

جواب نامه عاشق کجا رقم سازد
دل طپیده قاصد نکرده تاب هنوز

پیری شکوفه کرد و جل شد ثمر فشان
صد رنگ از روست چمن زار ما هنوز

خاک شدیم و آتشی با جگر آشنا هنوز
ریخته استخوان ما شمع مزار ما هنوز

بلبل خوش ترانه ام لاله داغ الفت است
سایه گل نمیشود از بر ما جدا هنوز

مرده ام اما نمی سازند آزادم هنوز
دل طپیدن میدهد تسکین صیادم هنوز

از دلم یک شب خیال چشم جادو می گذشت
در غبار سینه پنهانست فریادم هنوز

خون دل میجوشد از لوح مزارم هنوز
میکند مشق شکفتنها بهارم هنوز

یکنفس آن شوخ شمع خلوت آغوش بود
میچکد چون برق آتش از کنارم هنوز

از گداز تن بجوهر در دماغ ماند و بس
چاکهای سینه ام چون گل بداغ ماند و بس

دل طپیدن

دل طپیدن شرمسارم کرد از صیاد خویش
رنگ خون در قفس همچون گل از پر ماند و بس

همچو آن شمعی که ما را شعله اش بعد از گداز
کاستم از درد چندانکه شیون ماند و بس

اف سامان اهل جود احسانست و بس
برق این خرمن صلای خوش جنبانست و بس

غنچه حال ما توان فهمید از یک دانه اشک
گفتگوی ما چو مینا چشم گریانست و بس

زهد در وضع ارباب روزگار مپرس
گذشته باشی ازین کوچه از غبار مپرس

محبت است جگرهای پاره سامانش
به بین شکوفه این باغ و از بهار مپرس

از شهید عشق از مشکل پسندیها مپرس
مرغ بسمل میکند پر زیر و بال اینجا مپرس

طرز دیدن انتظار صید بسمل میکند
التفاتش دیده باشی از تغافلها مپرس

آفتاب بیخودم در آینه اش مپرس
قطره فرا که بهر شد ز تمکینش مپرس

خجل طاووس است فریادی که از دل میکشم
غنچه لب بسته ام بین در باغ رنگینش مپرس

صد تغافل طرز دیدن از زیارت میکند
شد کف خوابش نگه از خواب سنگینش مپرس

جاده از شوخی لب ایک رخصت سخن ماند و بس
سوی بیعنی نشست بوی از آن ماند و بس

ستم را رطبع خود مراز وضع آزاد و مپرس
سنگسارم میکنند وحشت زیاد و مپرس
شیخ در خود ویلیک چون برق چون اخوان
سوختن از نگاه صبا کی صبا دم مپرس
۱

کفر و ایمان را یکی گفتم دلش راضی نشد / دیر و مسجد ... کردم از دینش بری

تا کجا رفتی که با فریاد حسرت ماند و بس / هر که گردید بر آیینهٔ چشم نفس
نیست انسان در چنین راهی قدم برداشتن / انقدر از خویشتن رفتم که جانان ماند پس
پردهٔ زنگاریست مردان الهی واقف اند / گنبد گردون نشد هم طرح با آواز کس
راه را با راهبر رفتن محال آمد محال / فیضها دیدند کز آهنگ فریاد جرس
جز دل روشن ز شیرین کاری فضا مخواه / موم خالی از عسل شد سوخت فانوس جرس
حیرتم با قیمت از شوق گرفتاری مپرس / انقدر بر خویش بالیدم که خالی شد قفس

از علی قاصد سلامی بلبل شیراز را
بوسهٔ زن برگ آن وادی و مسکن کن نفس

خیال او بخواب از بس کشیدم در بغل تنگش / خرامش گشته دیدم صبحدم در گلشن از رنگش
بتو با شش روم هر دم بقدر گردش چشمی / نمیدانم ز خود یکبار رفتن محو نیرنگش
شکست شیشهٔ دل از کدورت افزون شد / نمیدانم که به ریحانهٔ الفت دادم آهنگش
غبارآلود کلفت دل ز باد این و آن تا کی / خوشا آیینه گر عکس با شد سوخته زنگش
ولی دارم علی یکشهر مجنون با تو با نیش / محبت لیلی دیدی که کلاه برد از آهنگش

لم ازان

82

سیر از جهان شدم یکدم از فنای خویش / چون آتشها سوخته گشتم غذای خویش
رفتم ز خود که بند نقابش گشاده شد / خورشید را چو صبح نشاندم بجای خویش
دیگر دلم بصحبت لیلی نمیکشد / مجنون شدم کنون که شدم آشنای خویش

تا در دلم خیال که صورت گرفته بود
بیدست و پا شدم چو شرر از نوای خویش

زده ام غوطه بسر چشمهٔ بیتابی خویش / شده ام محو در آیینهٔ سیمابی خویش
بسمل شوق ترا با دم شمشیر چه کار / سینهٔ برق شود چاک ز بیتابی خویش
غافل از جلوهٔ کونین بود محو رخت / میکند خواب بسر دیده به بیخوابی خویش

باختم رنگ شب وصل تو چون روی نمود
چهره ام زرد شد از پرتو مهتابی خویش

شکست از بسکه رنگ آرزو مرغ دل نالش / چو اوراق خزان پرواز ریزد از پر و بالش
کجا در پرده ماند ناله فریاد بیماری / که اب چو رشتهٔ گوهر بود از جوش تبخالش
دل غزالت گزینی در بیابان جنون دارم / که با چون شهر پر اعنی از سنگ اطفالش
نمیدانم شهید شوخیت در خاک خون گنجد / که در بستر آماند شفق خون سبکبالش
غزالان از رمید میشود خواب فراموشی / بعزم صید اگر در گردش آید چشم قتالش

بهر رنگی که باشی یار هم آن رنگ میگردد   جدا نبود آنهم از صفای آینه تمثالش
بااین نازک خرامی میبری دل را نمیدانی   که چندین کاروان ناله می آید ز دنبالش

بمعراج حقیقت شیخ رقصان میرود هر شب
اگر باور نداری از مریدان پرس احوالش

برقع برخ افگنده برد ناز بباغش   تا نکهت گل بیخته آید بدماغش
یارب چه بلاییست که چون جوهر شمشیر   پیچیده بهم نور نظرها بسراغش

خوشا رندی جدا گردیده از خود برق تا موکشش   دو عالم گر خورد برهم نجنبد حسرت افسوسش
عرق شد بر تو شمع از خجالتها چه جست این   بهر محفل که باشد خوشه تا کست فانوسش
بدر واید دل زاهد ز دیر خلوت ارایان   فرو دیر که جوشد از لب بانگ ناقوسش

در اصلاح اگر شوخیها کند سر گرم تحریرش   که از دل همچو آتش خون چکید از آب شمشیرش
وجود کرده اسباب خواب نیستی خود را   چو برق از جستن چشمی بعدم معدوم تعمیرش
بدل اغیار از جفایش هر چه آید محو میگردد   اگر چه افسانه خواب دیدن است تعبیرش
مرید شیخ نامی لا فدا از تمکین نمیدانند   که از باد نفسها میبرد بر آسمان پیرش

بود وابستگی شوخی که بقدر لب و دندانش
دل گو جراحت ز خال زور و قطره که به بارانش
برون کی آید وان آینه و در شمع اد امانش
که بیرون ماند چون زنگار عکس از تنگی جانش
نه بیند شوخی او از نسبت بخاکش
بعشق سر میکشند از خویش
خون بیچ دیده نه زخم تیغش
فرو بستی که چکید سرمه تیغش
داغ چون لاله بود چشم خونش
نصیبم جز فیض نیست باد انس
میوس دیده سودای خوبان

علاج اضطرابم

علاج از اضطرابم کام دل حاصل نمیگردد   خطا شد بارها از بیقراریهای نخجیرش

فرو مستی که خون سرمه ریزد چشم پرکارش   چو حرف خفیه تاب بی صدا فریاد بیمارش
درین وحشت سرا از رخنه پرویرانه دارم   که از بهر شکار سیلها دامیست دیوارش

دل از خود رفت برگشتن ندارد طبع ناسازش   برنگ بوی گل از بال بیرونست پروازش
ز جوش بیخودی فریاد دل حکم نفس دارد   مگر آیینه برگیرد نقاب از جوهر رازش
از آن چون شانه تر از اشک بیتابان ناله دارم   که موی کاسه چینی بود در کوه آوازش
صف مژگان حسرت کشش بخونم تشنه می آید   نگاه یکطرف میترسم از جانبخشی نازش

ز شوخی برد دل را طفل رقاصی که جولانش   که ننشیند بدامانش قیامت گرد دامانش
کجا دزدم دل خون گشته را از ناوک چشمی   که در آیینه یابد همچو جوهر عکس مژگانش
جبین هر دو عالم بر در او سجده ریز آمد   که باشد حلقه در خاتم مهر سلیمانش

کباب گرم نازی چون نشود در حسرت نخجیرش   نمک در مغز او از استخوان دارد دم تیرش

هنوز آیینه ساز آشنایی روی خود میدید ... دل ما صید الفت گشت از سیمای تدبیرش

چه حاجت گر برون آید ز آغوش کمان تیرش ... که از جوش طپیدن صید بسمل گشت نخجیرش

رهایی نیست ما را هرگز از قید طپیدنها ... که طوق گردنم باشد چو ماهی زخم شمشیرش

دل صد پاره‌ام بنیاد زندان طپیدن کرد ... مگر از پیچ و تاب خود کنم چون طوق زنجیرش

اقامت کرد عکسش بسکه از حیرانی ابرو ... گمان بردم که دارد جای در آیینه تصویرش

در آن صحرا که شد پا بست غیرت آشنا تیرش ... تهی کردند قالبها غزالان محو نخجیرش

ز شوخیهای دست قاتلم کو بی اثر دارد
چو ماهی می‌طپید در سینه‌ام زخم شمشیرش

دلی دارم که با شب ناله برق حسرت ماتش ... چو بار انجم افلاک ریزد برق فریادش

غزالی گر تماشا بین نفس برخویش می‌دزدد ... برنگ دام پنهان میشود در خاک صیادش

خوشا دلی که بود در عشق ساماتش ... چو شمع برشود آنقدر داغ پنهانش

در استخوان شهیدان هنوز می‌بالد ... چو مغز پسته برآرد ده پیکانش

کلاه سلطنت خسروی شکست نداشت ... نمیزدند اگر پشت پا فقیرانش

مغیلان لمحه نو

84

مقابل کی تواند کسی با چشم فتانش ... که برگردید از آسیب چشم صفحهای مژگانش

بخود مجنون وحشی مشرب ما صحبتی دارد ... که تنگی میکند بر جلوه لیلی بیابانش

بدل پنهان نمیماند خیال روی خندانش ... نقاب از ابر سازد پرتو مهتاب بارانش

قیامت گر نگاهی چون بیش در خاک میبرد
که از روی عدم گل میکند خون شهیدانش

صباط از خراشش دیده وشد محو انجنانها هوششش ... که می‌آید بکلکشت چمن مهتاب بر دوششش

به تیر انداز ناوک از خطا کم کرده می‌آید ... نگاهی جانب خر کرد و دیدن شد فراموشش

کنار پاکتر ز آیینه دارد جذبه عشقم ... اگر مه بر فلک باشد که من دارم در آغوشش

نگاه گرم بیدر دیت بر آیینه روشن ... نفس در دیده می‌خندد سحر پیوسته در گوشش

خیال وحشتی چون تو آدر قید آوردن ... که در هر گام می‌ایستد نسیم از شوخی نیوشش

شوخی که کباب بند غزالان نگاهش ... دود دل عشاق بود گرد سپاهش

آید بنظر شوختر از چشم غزالان ... خاکستر برقست مگر خط سیاهش

سرمایه تحصیل بزرگیست تواضع ... آگه شده‌ام از شکن طرف کلاهش

[illegible]

بدان زخم نهان دارم که با سوز رسد بهبودش
ببوی یاسمن گردند گلرو با نمکسودش

جسان تیغ تو بر حال خود کنم پیش سینه چشمی
که گردد شمع خاموش از نگاه سرمه آلودش

بسکه هر لحظه برنگیست گل رخسارش
گردد آیینهٔ گلستان ز دم بهارش

صفحهٔ آیینه مهتاب سبک جولانست
هر کجا جلوهٔ خورشید کند رخسارش

شوخی که زبیتابی صید آفت قرارش
دامان زمین تر نکند خون شکارش

هر قطرهٔ باران شده فانوس چراغی
گردیده مگر ابر بهار آیینه دارش

فرو طفلی که جا بر سور باد برق دیدارش
نگه محروم برگردد ز شوخیهای رخسارش

فرو حسنی که عکسش هم ندارد تاب دیدارش
چو شبنم چند از آیینهٔ خورشید رخسارش

ز جوش بیدماغی عندلیبی هم زبان دارم
که با آن سایهٔ مژگان خواب آلوده منقارش

فرو طفلی که شوخیها بود گهوارهٔ خوابش
نگنجد در کنار موج و عالم حسن بیتابش

بکف سنگ جفا طفلی آرامم نمیخواهد
که او از شکست دل بود افسانهٔ خوابش

فرو برلن

فرو بدست صیادی که شاخ گردد دام نامش
زمی پیمانه لبریز باشد حلقهٔ جامش

چه الفت دارد این صیاد یارب با شکار خود
نمیگردد جدا چون نقش طاوس از بر دامش

شکر لب بندی میکند صیاد دور از ...
که چون شاخ عسل لبریز شیرینی بود دامش

کد از تربیت در طبع بی جوهر نیفزاید
درازش بخته نتوان ساختن چون آهن خامش

از خرابی شد دل ویران معمار خویش
گشته چون آیینه فرش خانه‌ام دیوار خویش

یک جهان تمکین بخود بالید از طرز خرام
میخورد این سرو آب از نرمی رفتار خویش

چاره ساز آهم بکار خویشتن درمانده‌ام
آب نتواند که شوید گرد از رخسار خویش

پرتو مهتاب و ویرانه‌ام نوری نداشت
سوختم شب تا سحر شمع از دل بیدار خویش

کفر و دین در شهرم از آن بس حسن هم اند
چون سلیمان نیست مار از سبحه‌ام زنار خویش

همچو آن طفلی که طفلان پادشاهش میکنند
میزند لاف کرامت شیخ از پندار خویش

رم کرد از کرشمهٔ آهوش رنگ خویش
رفتم بعالمی که نیابم بجنگ خویش

آب بقا بپاکی دلهای صاف نیست
این می گذشته است چو مینا ز رنگ خویش

[illegible]

زبسکه بود نزاکت بجسم سرشارش | نشاند آبله‌ها از عرق برخسارش
برهمنی که زشوقش دل طپان دارد | هزار پاره کند همچو موج زنارش

باضطراب دل آورده‌ام زمسکن خویش | چو سنگ میپرم از قوت فلاخن خویش
هوای ابر نخورد میبردم امروز | چو برق جسته‌ام از جای بی‌گرفتن خویش

از حوصله کیست که گیرد سر راهش | عینک شود آیینه زتاثیر نگاهش
تا کیست که در بادیه عشق نهد پای | نشتر برگ برق فرو برده گیاهش
رندی که صنم را بخیال تو پرستد | طغرای امل نامه بود پشت گناهش

لطافت میچکد از جلوه‌های سرو بالایش | توان از رو دید چون آیینه زنقش کف پایش
محالست اینکه معنی رم کند از شوخی نظمم | اگر عشقست دارم از نقش زنجیر در پایش

از حیا پنهان شود از شرم آن رخسار شمع | حرف چاک پرده فانوس گردد تار شمع
میروم در انجمن از خویش کس آگاه نیست | بر نمیخیزد صدای پای از رفتار شمع

چو دل عروج بجای سپهر ... | ...
... نشد نقش زبان ...
... سواری کرده ... آیینه وار ...

عشق تعمیر دل

86

عشق تعمیر دل از بهر خرابی کرده است | سیل برپا میکند در ابتدا دیوار شمع

بر سر آخر بجای خویش ره پیمای عشق | چون حباب کشتی ندارد ساحلی دریای عشق
عارفان دارند در هر پرده دل عالمی | طرح افلاک از شکستن میکند مینای عشق

می‌طپید در سینه دل آنگه گردیدم هلاک | مرغ روحم خاکبازی میکند در زیر خاک
عاشقان را چهره کاهیست اکسیر بقا | چون طلا هرگز نکاهد پیکرم در زیر خاک
عاشقان در سایه بخت سیاه آسوده‌اند | خانه تاریک می‌باید بچشم دردناک
اینقدر بیحاصلی گر خدا بودن چرا | شد نفس در سینه آخر غافل نگاه خوابناک
بسکه از شوق طپیدم تشنه لب با جان پاک | استخوانم شد برنگ خار ماهی چاک چاک
جلوه گر باشد خیالش از فراق هنوز | پرتو خورشید کی پنهان شود در زیر خاک

زخون گرم بود روشنایی دل تنگ | چراغ نیست بفانوس غنچه غیر از رنگ
بکوه چون دل دیوانه‌ام کند آهنگ | شراره برق نبود از طپیدن رگ سنگ
کدام عاشق دیوانه رو بکوه نهاد | که اضطراب کس سنگ شد فلاخن سنگ

... نقش ... چون آیینه ...

کسی که دل ز غبار هوس بساز د پاک
چو آتش ته خاکستر آزنده بخاک
ز بسکه در عرق از خجلت گناه خودم
فرو رود بزمین سایه‌ام چو آب بخاک

تا کجا خواهی زدن بر شیشه‌ام ای شوخ سنگ
آنقدر کردی پریشانم که عالم گشت تنگ
ناتوانی گوشه گیر از رعشهٔ خصم ضعیف
موج آب کم بکشتی میکند کار نهنگ
از بزرگی دم مزن یا از بزرگان دم مزن
بی‌صدا گردید چون افتاد دور از کوه سنگ

چاک شد پیرهن نشو و نما بر تن گل
خشک شد بسکه ز سودای تو خون در تن گل
هیچکس غنچهٔ شگفته در این باغ ندید
رنگ در غنچه نگنجید ز بالیدن گل
رنگ چون کرد فرو ریخت ز خندیدن گل
برگ چون پسته دو نیم است ز خندیدن گل

رفت ایام طرب موسم گل را دریاب
سبزه گردیست که برخواسته از رفتن گل

در غنچه بینوا بسکه نفس سوخت بوی گل
چون لاله داغها شده پیدا بروی گل
گم کرده گل ز بسکه بفکر تو خویش را
مرغ چمن بناله کند جستجوی گل
از جوش ناله آبلهٔ بیقرار من
فریاد میکند چو جرس در گلوی گل

امد و غلف

سیماب اوست از لب او زاروی دل
آب جنگ بار دو نازکش بجوی دل
آیینه بیش دیده او روشن بود حجاب
در بینهاست جسم نشود انداروی دل

امروز عکس خویش در آیینه دیده
تا کرد عارضت عرق از تاب روی گل

از تاب آفتاب رخش در چمن علی
هر شبنم است چشم پر آب بروی گل

چون کاروان ناله بلبل روان شود
شبنم فغان کنان چو جرس در گلوی گل
دیوانه شد ز جوش بهار خط جنان
گر هم گسست سلسلهٔ رنگ بوی گل
از رشتهٔ سرشک دل چاک دوختم
کردم نثار پنبهٔ شبنم رفوی گل
بلبل به نوبهار کند ترک آشیان
آتش فروز خانه خرابست بوی گل

بهار میکند ز دست زن بدامن گل
که گرد سبزه خبر میدهد ز رفتن گل

تجرد در وطن افکند دور از مسکن خویشم
جدا چون شمع در پیراهن از پیراهن خویشم
هنوز از گرمی شوق تو در دل آتشی دارم
که رقصد چون شرر رشک هزار از شیون خویشم
رهایی داد بر بار رشتهٔ پیچیده صیادم
که تا شد باد آخور خود بر گردن خویشم

شبکه بدمستی صد رنگ تمنا کردیم
نفس سوخته را شیشهٔ صهبا کردیم
حاصل ظلمت شب جز دل بیدار نداشت
گهری بود درین بحر که پیدا کردیم

سختی چرخ بماشاه دیگر بخشید
همچو می آتش این سنگ بمینا کردیم

جلوهٔ غیر ندید آینهٔ حیرت ما
عالمی انجمال تو تماشا کردیم

زاهد صد چمن آرایش خوبان بهشت
ما و یک سینهٔ چاکی که تمنا کردیم

بوی گل رنگی حیرت شد و بر خاک افتاد
پردهٔ در چمن از یاد تو بالا کردیم

شمع این بزم بکیفیت دل ریخته اند
جلوهٔ مستی پروانه تماشا کردیم

حلقه زد مشرب رندی و بغل وا کردیم
قطرهٔ حوصله پیمانهٔ دریا کردیم

مصرع آینهٔ فطرت ما گشت علی
چه پری پرده نشینا که تماشا کردیم

منم آن طفل نظر کردهٔ استاد قدیم
که بود نکتهٔ سهو قلمم فکر حکیم

تا که برخواست درین انجمن از پا بنشست
اینچنین کرد فلک همچو منی را تعلیم

سبوی باده شکستیم و از شراب گذشتیم
نمک تمام چو سیخ از دل کباب گذشتیم

بملک همت همره باتفاق سپردیم
خضر باب بقا ماند ما ز آب گذشتیم

علی بنشاء اشعار صائبانه رسد
قسم بساقی کوثر که از شراب گذشتیم

جلوه سامان

[illegible]

جلوه سامان میکنی طرز تغافل دیده ام
میگشاید صد بغل آن غنچه گل دیده ام

خنده گل قهقه از فریاد بلبل میزند
آتشی در کار و آه بلبلان دیده ام

اینجهان و آنجهان هر دو شراب بیش نیست
بزم بیسامانی اهل توکل دیده ام

یک شکست شیشه مخمور بود از گوشم گذشت
اینقدر صفا در قدح نوشی تحمل دیده ام

نیست دنیا سد راه آرزو دنیا کرد دیده را
میتوان گردن ازین دریا گذر پل دیده ام

از جنون شوری بباز از جهان انداختم
شیشهٔ انجم ز طاق آسمان انداختم

نالهٔ بلبل صدای ریزش خون گلست
در چمن با از گل رویت فغان انداختم

واکشیدم لذت غم را بیرون کردم ز دل
چون تهی از مغز گردید استخوان انداختم

سایه حایل بود و افتادم چو گرد از خویشتن
پردهٔ فانوس هستی از میان انداختم

از بس رسید تیرش بر جان ناتوانم
چون پنبه دانه باشد پیکان در استخوانم

نمیرسد ز جفای فلک شکست بحالم
که گر بکوه زند چون صدا بخویش بنالم

چنان بگردنش چشمی زدم ز پیکر نکی
که عالمی شود آینه از هجوم تمثالم

سبک شده است دلم بسکه از گدار محبت
ز جای خویش روم گر در آید بخیالم

بجا که داد جهان الفتم قرار نگیرد
چو شمع ریشه زند در هوای قد نهالم

فلک بزیر قدم از فتاده که فزاید
بود ز پستی نقصان خود عروج کمالم

چو صبح عشق فروز مشرق تجلی نخست
اگر شکست خورد گردد آفتاب سفالم

ز بس فسرده شد در انتظار جسم چو نیالم
شکست استخوان گل میکند از گردش عالم

امام یکسان کرد با دم از خوابها
که چندین بزم بر هم خورده میگردد بنالم

فغان کنم که قهقهه میزنم از دل طپیدنها
شرار از سنگ میسازد جدا افشاندن بالم

دلی دارم که سرکوبست گردش کوهسارانرا
که میکوبد ز درد عشق او بر خود دمی بالم

خمارم میگذارد از خواب پرده بر دوشم
بغارت میدهد چون موج می خمیازه آغوشم

شهید عشق بر فتراک بستن خونبها دارد
شکارم کرده ظالم مکش از دل فراموشم

بخلوت عالمی دیدم که عالم شد فراموشش
کمند وحدتم دادند چون آیینه بر دوشم

چو برق افروخت امشب ذوق عریانی نمیدانم
که رم میکرد چون خمیازه پیراهن ز آغوشم

قطع امید

قطع امید از حیات انجهانی کرده ایم
نشئه غفلت بسکه ما در زندگانی کرده ایم

خفته ناز ندمید انی خیال چند را
امتحان عشق جای فانی کرده ایم

جذب معنیها توان کرد از خموشیها علی
تا در اقلیم سخن صاحبقرانی کرده ایم

از گلستان عدم پرواز بیجا کرده ایم
زخم افتاده است صد بالی که ما وا کرده ایم

هر نگه در چشم ما بند نقاب یوسف است
آن پری در پرده شد تا دیده را وا کرده ایم

سود خیا تا نظر وا کرده رنگی بر داشت
بی تجارت ما درین بازار سودا کرده ایم

دو رخی بود چمن هیچ مکرر دیدم
بیضه خاکستر و بلبل همه اخگر دیدم

نامه حسرت ما پاره شدن داشت جواب
پیشتر ز آینه بال کبوتر دیدم

بس بود یک جنبش ابروی ناز قاتلم
میتوان از سایه شمشیر کردن بسملم

جام دردی در خور ظرفم ندارد روزگار
برق را آواره میدارد شکوه حاصلم

سخت میترسم علی از احتساب عدل شاه
هر شب از شوقش چراغان میکند داغ دلم

چو بالا و رخ و لب صحن ایوان جو داده دارم
گلی باغ ز نیلبن ز مرا خورده داده دارم
ایکه می بری ز من دلم بی بنان افتاده ام
کس سیلاب با دامن و دریا داده ام

دل دو نیم از کفر و ایمان داشت اقرار دلم
جست برق وحدت آخر سوخت زنار دلم

عشق هم در پرده معشوق خوبان واقف آید
رم کند از جلوهٔ یوسف خریدار دلم

همچوان کرد یکه زیر آب میگیرد قرار
ته نشین شد سایهٔ مهتاب از تار دلم

از بسکه تپش سوخت نفس در دل تنگم
شد چون شرر کاغذ آتش زده رنگم

وسعت بفضای دل سختی کش ما نیست
در سینه گره گشته نفس چون رگ سنگم

برنگی میجهد برق سبکروحی ز اعضایم
که گرد دل میرود سوی تو خالی میکند جایم

زتنگیهای دهرم وسعت مشرب برآورد
درون خانه‌ام می‌بینی و بیرون صحرایم

خیال از دهان تنگ یارم گر چنین باشد
فنا رقم بیرون میکند از خاک اعضایم

نسیمی میکند زیر و زبر اسباب عیشم را
برنگ غنچه لبریز پریشانست مینایم

زخونم همچو شمع کشته دامانی نشد رنگین
شهید جلوهٔ بیرنگی آن محفل آرایم

خیال آفتابی زد ز شوخی آب بر رویم
چو ماه نو بخود بالید و چشمی گشت هر مویم

نگشتم سرگران هر چند بدبها دیدم از مردم
که از آیینهٔ دل کفه دارد ترازویم

نماید نفس از سینه برون چون رگ سنگم
تپش‌ها گاه گره گشته چو از ... دل تنگم

سینه چاک اند ز ناز آه آتشناک میبازم
پریشان است در فرصت دل با کی میبازم

جانی نجفی

۹۰
90

حنایی شد چمن از چشم گریانیکه من دارم
شفق بر آسمان شد عکس دستانیکه من دارم

ز جام و سبحه زنار می بالد دل و دینم
نمی‌گنجد بدیر و کعبه ایمانیکه من دارم

ز چاک سینه‌ام شور محشر میشود پیدا
که دارد اینچنین زخم نمایانیکه من دارم

بتیغ از جوش تمکینش علی چون کوه بر جا شد
رم از آهو جدا شد در بیابانیکه من دارم

جواهر خانهٔ اشک است تحویل نیاز دل
که دارد زیر گردون میر سامانیکه من دارم

علی تا از نفس در سینه میجوشم نمیتابم
ز گوهر قطره‌ها ای ابر نیسانیکه من دارم

که بر شیخ و برهمن دارد احسانیکه من دارم
چراغ کعبه و دیر است ایمانیکه من دارم

نمیدانم که دیدان شور اقلیم ملاحت را
نمک شد روشنی چشم گریانیکه من دارم

جهان تنگست بی وسعت رفتن آسان بود مردان را
رم از آهو جدا شد در بیابانیکه من دارم

بجرم محبت خانه زاد آن قبضه‌ها دارد
فلک تا نشکند دوزخ زد امانیکه من دارم

علی غرقی شناسم این کهن دردان حکمت را
فلاطون آه اگر میدید یونانیکه من دارم

تشنه کامی بسکه میسوزد و غبار پیکرم
چشمهٔ آیینه خالی میکند خاکسترم

استخوان صرف گداز عشق شد در پیکرم
اخگرم اخگر و لیکن از درون خاکسترم

خلقی بغیر از گرفتاری نزیبد در برم / حلقه‌های دام میدید چو طاوس از پرم
بسکه در فکر دهان او فرو رفتم بخود / در گریبان همچو مغز پسته پنهان شد سرم
یکچمن پرواز چون طاوس دارم آرزو / حلقه‌های دام او از بس گره شد در پرم
یکجهان شور است پنهان در دل غم پرورم / بحر را در خود فرو بردست آب گوهرم
در خرابات قناعت بی نیازم کرده اند / همچو گل از رنگ می لبریز باشد ساغرم

بسکه عشقت سوخت با صد دیدهٔ گریان مرا / میتوان کردن خمیر برق از خاکسترم

تیره گیها میگریزد همچو صبح از سایه‌ام / عاشق پاکم دل روشن بود سرمایه‌ام
شیر مینوشیدم و خون جگر میریختم / همچو ساحل بود دریا در کنار دایه‌ام

بچشم خود عروج ناله دیدن آرزو دارم / سبکروحم باین شهپر پریدن آرزو دارم
دهان زخم را از ریزهٔ الماس پر کردم / باین دندان لب تیغش گزیدن آرزو دارم
چنان از ضعف بیتابم که نتوانم قدم برداشت / ببویش از جنبش آهی رسیدن آرزو دارم
دلم افسرده شد از عشق داغ تازه میخواهم / عرق از آتش دوزخ کشیدن آرزو دارم
هنوزم آرزوی تیغ قاتل در نظر باقیست / چو مرغ نیم بسمل یک پریدن آرزو دارم

برنگ شعله

شکستن رنگ معنی کرده صبح روزم
تنگی بانو خطا بست جای خود در انجمن

برنگ شعلهٔ جواله تا کی گرد خود گردم / بسان آه از خود بالا دویدن آرزو دارم

ممنون سخت گیری صیاد گشته‌ایم / یعنی ز تنگی قفس آزاد گشته‌ایم
معشوق خویش کرد ز دل آرزو مرا / این شیشه تا شکست پریزاد گشته‌ایم

نفس شماری صحبت پردهٔ سازم / بود شکستن تار وجود آوازم
حدیث بیخبران بی صداتر از نفس است / بیا بآینه گر فهم میکنی رازم
تذرو ریخته بالم هوا نمیدانند / مگر دهد پر توفیق چنگل بازم
ادب ز گلشن وصل تو منع وصلم کرد / درون بیضه چو گل سوخت بال پروازم
خرابی دو جهان گرد از وجود منست / بهر گروه که حشرم کنند ممتازم

قبول عاریت دهر سد راهم نیست / علی بشوخی ادراک خویش مینازم

خرابی جلوه پیرا گوشهٔ ویرانه دارم / چو نرگس کاشانهٔ گیسوی سیلابست دیوارم
بچشم کم مبین بخت سیاه اهل معنی را / برنگ مردمک سرچشمهٔ نور است زنگارم
شدم غافل تر از هم طرحی این کهنه بنیان (درو) / نمیگردند از خواب عدم ارکان بیدارم

مسلمان میشدم چشم پر آب بیادم — کسستم همچو موج اما یکی صد گشت زنارم

رخنه دارد بسکه از برق حوادث خانه ام — ای دریغ بال باشد سیل در ویرانه ام
در وداع بوسه جانم بر لب جانانه ماند — پر شد آخر بر لب آب بقا پیمانه ام

طپیدنهای بالا هست دارد نبض آغوشم — نمیدانم که می آید که از خود میرود هوشم
تجلی پرور حسنست بخت تیره روز من — بود چون مردمک در پرده روشن شمع خاموشم
ز خود رفتن خراب نازمعشوقانه دارم — شکست رنگ دل گلبانگ منصورست در گوشم
بهر خلوت که رفتم خویشتن را جلوه گر دیدم — چو می در هر سر طوفان دیگر میکند جوشم

نقاب از روی یوسف میکند واکردن چشمم
بود سر خیل یکعالم پری خواب فراموشم

در دمندم تا سر از خواب عدم بر داشتم — پنبه بر داغ جگر از شیرها بر داشتم
رزق یکعالم سوز شد چون شمع اربابا سرم — تا کف پا سوخت از داغی که بر سر داشتم
تا شدم محو تماشایت ندیدم خویش را — از دل خود مدتی آیینه در بر داشتم
یاد ان شوقی که مکتوبم بغیر از دل نبود — استخوان از سینه چون بال کبوتر داشتم

تا بنقشم

تا بنقشم بر کمر بندد نگه دامان چشم — اینجا از مژگان آهو سرمه گون بر داشتم

روشنی کم میشود از ظلمت کاشانه ام — خال روی زنگیان باشد چراغ خانه ام
همچو درد از باده روشن نمایان میشود — هست در مهتاب پنهان ظلمت کاشانه ام
شعله آه از طپشهای دلم در پرده ماند — شمع می دزدد نفس از شوخی پروانه ام
خاک غربت کرد تعمیر دل دیوانه ام — چون گهر بالیده در گرد یتیمی دانه ام

چون قلندر پینه با خود گشتی دارد علی
بسکه با سیلها خوابیده در ویرانه ام

همچو نخل موم با آتش شد سوختن اندیشه ام — رزق آتش میشود آبی که نوشد ریشه ام
روزگار از بسکه زد سنگ جفا بر شیشه ام — از شکست خویش همچون غنچه پر شد شیشه ام
پا فشردم بسکه در خاک قناعت همچو نخل — قسمتم آبی که بی خود میدود در ریشه ام
محنت فرهاد شیرین را دل آسوده داد — میشود افسانه خوابش صدای تیشه ام
در رهش افزودم از سنگ جفای روزگار — جوهر آیینه شد آخر شکست شیشه ام

در تب از کم حرفی لعل تنک چون تشنه ام — قرکباب غمزه بسیار خاموش توام

بسکه سر مژگان چین در شوق سکه روانم
داغ زیبان از آزاده چون ابر فغانم

بسکه بی نشان از کعبه و بتخانه ام
همچو بید با نیش نبض در گلستان خانه ام

گل بجیب مهر میریزد شکستنهای ماه
انقدر کز خویشتن رفتم در آغوش توام

طوق قمری شوخی چشم پری با من کند
اینقدر دیوانهٔ سرو قباپوش توام

میکنی یادم ولی یادت نمی اید هنوز
معنی برجستهٔ خاطر فراموش توام

تا که حسن بی نظیرش کرد جا در سینه‌ام
رو بروی فی شود خالی ز عکس سینه‌ام

هیچ نتوان یافتن در خرقهٔ پشمینه‌ام
در نمد چون قطره پنهان میشود آیینه‌ام

زندگانی بی جفای دوست کرد در شکست
چون کمان تیرش کند کار نفس در سینه‌ام

کرد صحتی برنمیتابد صفای سینه‌ام
از نفس بر خویش میلرزد چو آب آیینه‌ام

آن نهال شعله پرورده‌ام که همچون بار شمع
تا دوانیدم ریشه در آتش گلی بر سر زدم

خیال زلف شوخی را بدست جلوه بسپاردم
پریشان خاطرم ها شاخ سنبل بود در چشم

تجرد در وطن افکنده دور از مسکن خویشم
جدا چون شمع در پیراهن از پیراهن خویشم

رهایی داد دام رشتهٔ پیچیده صیادم
که تا باشد وبال خون من بر گردن خویشم

بشمار نفس

بشمار نفس ز خویش خبردار شدیم
ما چه دیدیم در آیینه که بیکار شدیم

ساز بیرنگی ما نیست ز آهنگ قدیم
گرچه زین رنگ بصد رنگ گرفتار شدیم

پاکتر ز آیینه دامان تر ماست هنوز
گرچه غرق گنه از بخت سیهکار شدیم

بال رعنایی ما فیض هوای نگرفت
همچو طاوس بصد رنگ گرفتار شدیم

آفتابی ز کمین دل ما جلوه نمود
همچو شبنم همه تن غارت دیدار شدیم

زخم پاشیده چند از ریزش غم نبض ارام
که اید ریشه برون از نگینش گر بری نامم

ز دریا بر ندارم آب اگر دالود منتها
نمیگنجد چو گوهر از صفای خویشتن در جام

ز بس چون سایه گشتم خاک بر دوش سبکروحی
فروغ صبح بر سم سیل گردد بر در و بامم

بصد رنگم گرفتار خیال طرهٔ شوخی
گره بر بال چون طاوس باشد سایهٔ دامم

مجوی رنگ ثبات از بنای آرامم
چو زخم آب شود محو در نگین نامم

سرم بصید دو عالم فرو نمی آید
ز خود پرست چو خورشید حلقهٔ دامم

فروغ ماه برای گداز هاله بس است
ز نازکی شده محو صفای خود جامم

همچو گل بخیر از گریبانش نجست در پیراهنم … صرف چاک جیب جانش شد رشتهای دامنم
بسکه بالیدم بخود زان به هوای قد او … شد نفس پنهان برنگ خار ماهی در تنم
چون گرفتاری نزیبد ای علی پیراهنم … دام میرود پدبر رنگ فلس ماهی در تنم

بحسن خلق تو آن رنجت رنگ تسخیرم … چو بوی گل نفسی میکشد بزنجیرم
زخار خار محبت دگر چه می پرسی … بسینه است دل چاک پنجه شیرم
خدنگها چو نفس در دل کمانش سوخت … هنوز گرم طپش هست شوق نخچیرم
حریف وحشت اندیشه مصور نیست … مگر کشیده ز رنگ پریده تصویرم
فلک بعالم ویرانیم غباری نیست … شود دو کون خراب از خیال تعمیرم

چون صبح آفتابی پنهان بسینه دارم … روشن شود جهانی گر یکنفس برآرم
نگذاشت زیر خاکم تارک دلی بآرام … میلرزد از هوا چون بوی گل غبارم

فروغ شمع روی در ازل بر دیده زد نامم … درون بیضه چون پروانه خاموش بیتابم
نگاهی میکند قطع دو عالم شوق بیتابم … چو صبح از تنگی ویرانه سال گشت سیلابم

چه از آفتاب

چه از آفتاب ماه رویی در نظر دارم … که نتواند زدن راه نظر تاریکی خوابم
چو گل از ریزش بال و پرم پرواز می آید … تجرد پیشه ام ترک تعلقهاست اسبابم

علی امسال موقوفست سیر گلشن ایران
چو داغ لاله دامنگیر دل شد خاک پنجابم

بسکه هر دم میرود جای دل بیطاقتم … برزم بر هم خورده باشد کمند وحدتم
یار شد خلوت نشین و محو دیدارم هنوز … داغ ناسور است چون آیینه در دل حیرتم

انتخاب از دفتر عالم دل ابتر زدم … صد چمن دادم بغارت تا گلی بر سر زدم
بزم وحدت بود چون آیینه خلوتگاه دل … نجز آوازی نیامد حلقها بر در زدم
سوختم چندانکه از من پرتوی جز دل نماند … شعله ام بیغش برآید غوطه در اخگر زدم

با نظیری شعر خود رندانه سر کردم علی
تا کواکب سبحه گردید و من ساغر زدم

ما ز خاموشی دل فیض نظر یافته ایم … ناله را تنگ قبا تر ز شرر یافته ایم

ساده لوحی که جهان پرده نیرنگی اوست
دل گم گشته ما بود خبر یافته ایم

چو بردم بیخودی ام گرد از خویشتن رفتم / بخاطر لغزش پای ازین ره ماند و من رفتم
دهان غنچه بوسیدم ز خود رفتن بیاد آمد / بکف دامان بوی گل گرفتم از چمن رفتم

علی طاقت ندارد جلوهٔ نازک نهالان را
فغان گر دلی داری تو باش اینجا که من رفتم

ورنه ما مدد دستگاه پادشاهانم بچشم / یکدل امروز است صد ملک سلیمانم بچشم
بسکه شبنم دیده از وضع جهان بی ثبات / شد جهان چون جوهر آیینه مژگانم بچشم

همچو تار سبحه کی ماوی بصد دل کرده‌ام / ما طواف کعبهٔ پنهان ز منزل کرده‌ایم
اف بر مرهم گذاری زخم بسوی دل نکرد / تار چین ابروی او زخم حایل کرده‌ایم

خیال جلوهٔ رعنا گری دارد دل تنگم / برنگی مینماید خویش را در پردهٔ چنگم

بیتو امشب جست بیتابی بدوش داشتم / سنگ بر دل میزدم یعنی که شیون داشتم

کاشتم چندانکه جان در قالب عریان نبست
استخوان شد پنبه داغی که بر تن داشتم

خوشش از ان

[illegible]

[illegible]

خوشم ازان ساعت که می رفتن منت وا ز میدادم / ز خود رفتن جواب شیوه‌های ناز میدادم
تو تا واقف نه بر بیخودی نقش قدم داری / فراز لغزید پا برق پرواز میدادم

ز خود رفتم دلم میخواست تصویر جراحت شد
تو بودی نغمه ام من گوشمال ساز میدادم

تصرف زمزاج عالم فیض سخن دارم / چراغی کرده‌ام روشن که در هر انجمن دارم
حدیث عارفان تصویر عشقی محو میسازد / سخن گر مرده را از خاک بردارد سخن دارم
حباب طرفه در پردهٔ پنهان اخگرم دارد / کف خاکستر دارم و بنیاد وطن دارم
تجرد بی نیازم کرد از آمیزش دنیا / ندارد گر چراغ خانه فن سوختن دارم
زبس لبریز الفت گشته اجزای وجود من / بهر جا میرسم چون آب بنیاد وطن دارم

ازبس عروج مرتبه دارد قرار من / گرد دامن دلی نه نشیند غبار من
الفت دلم گزیده بنوعی که بعد ازین / در کوره گداز بجوش شد غبار من
مشکل بود علاج دل بیقرار من / بنشست همچو ابر بدریا غبار من

یک قطره آب شرم مرا سیر کرده است
محتاج ابر نیست چو عنبر غبار من

شد از روز ازل پرورده وحشت دماغ مرا | باین گم گشتگی عنقا کجا یابد سراغ مرا
زبان شوخی رنگ چمن پیرای دل گشتم | بهاری میکند گل هر نفس از موج داغ مرا
زیادم برد ذوق سوختن بیتابی دل را | چو داغ لاله شد آتش نشین دود چراغ مرا

بجرم کسوت دیگر نپوشد آفتاب مرا | ز دور خویش دارد شیشه چون اخگر شراب مرا
زیادت برد ذوق سوختن بیتابی دل را | چو داغ لاله شد آتش نشین دود کباب مرا
نمیگنجد بخلوتخانهٔ دل آفتاب مرا | برون از شیشه چون آب گهر باشد شراب مرا
بلی شد همچو صاف درد پرده ور شب عالم | ز بس لرزید چرخ شیشه رنگ از اضطراب مرا
چراغ خانهٔ فرعم نفس بر خویش پیچیده | نوای نازک بدن هر که می آید بخواب مرا
نخواندم زین دبستان آیتی غیر از زند اشتها | ورقها دست بر هم سوده باشد در کتاب مرا

علی از وسعت مشرب نیازردم دل کس را
شود با قوت اگر شوید آتش را باب مرا

میتوان معلوم کرد از ساده لوحیهای مرا | چون خط زیر نگین راز دل از سیمای مرا
بسکه چون آتو خون نکند اثر در اعضای مرا | در بدن چون خار ماهی خشک شد رگهای مرا
تا شدم محو تماشایت ندیدم خویش را | شد نهان در دیده ام چون شمع سرتاپای مرا

گرد از بیتابی

گرد از بیتابی عاشق فزون غوغای حسن | کرده بیتابی محبت سرتاپای مرا
استخوانم بسکه می بالد ز شوق تیر او | شد برنگ شمع مغز استخوان رگهای مرا
بیقراری بسکه در هم کرد سرتاپای مرا | سایه در دور شراب آمیخت با اعضای مرا
سرو را با آب چون گشت تیغ آبدار | در چمن تا جلوه ریز آمد سهی بالای مرا

از پریدنهای رنگم شد فلک یک پیاله حسرت
دور از آن در گشته چشم خونفشان سیمای مرا

تو گل را زان جمع میسازد زبان کردن | پر از مور است برگ اینجا تماشا میتوان کردن
پر پروانه در آتش زبان حال دل دارد | گل این باغ می‌بیند خموشی را فغان کردن
ز تعظیم بزرگان اوج عزت میتوان حاصل | زمین از جا در آید میتوان آسمان کردن
نه دارد بلبل ما خود گلستانی که او دارد | دل صدپاره باید پیش باغبان کردن
دم صبح از خورشید تابان لعل دارد | تجلی کن که پروازی ز مستی میتوان کردن
بشهرت آشنا گردیده‌ام ارباب عالم را | نمی‌ماند اثر زندانی از سیر جهان کردن
همه چشم تماشا چون شرار از سنگ میرود | نقاب میتوان انداختن بر روی عیان کردن
نظر بر جلوهٔ معشوق هشیاری مجالست این | ضرور آید قدح پر کرده نذر باغبان کردن
چو دل نخجیر غفلت گشت نفس آگاه میگردد | نبود آرام گرگ از کثرت خواب شبان کردن

[illegible]

[illegible]

حیا از باده افزون میشود حسن غیورت را | عرق بر چهره دارد میتوان از ما نهان کردن
دماغ عشق پیمایی ندارد همت مردان | نباید اختیار اینقدر رها به گمان کردن
سخن آیینه دارد که جای ماست تماشایش | باین دولت توان تحصیل ملک جاودان کردن
دلی دارم که در آیینهٔ عالم نمیگنجد | نباشد گر جهان خود را توانم آنجهان کردن
نمک بر دل زدم کو زخمها خندید بر حالم | علاج خود بخندیدن ز خم دادن میتوان کردن
سپند ما رگ ابری ولی با چشم خونباری | بباد آیند نتوان از نظرها را نهان کردن
خدنگی هر زمان از صد نیم پرواز میگیرد | اگر همت وضو دارد توان خود را کمان کردن
نگاهی چون خدنگ غمزه کافر طینتی دارد | اگر با ما دلی باشد توان افکارشان کردن
شکست چینی دلها تماشا کردنی دارد | توان زین کوچه تحقیق سیر لامکان کردن

سبکروحم علی قدر بر بالم نمیدانی
غبار افشانی بالست سیر آسمان کردن

به پیش قاتل خود میروم زنجیر در گردن | که دارد جوهر تیغش پر از زنجیر در گردن
چو ضعفم رو نمود از جوهر جسم هیولا را | فکند از ناتوانی هیکل تصویر بر گردن

چو ابهام را رسایی گشت دامنگیر چون تیغش
بود هر ناله‌ام را خون صد تأثیر در گردن

همچو تصویر از می عشق است خالی جام من | نیست جز چون پرچین موجود بر اندام من
بسکه در سودای او از خود تهی گردیده‌ام | بر زبانها چون نگین خالیست جای نام من
بسکه از شوق طپیدم با قد همچون کمان | استخوان شد پنبهٔ حلاج بر اندام من

چنان بیرون پرد از قید هستی مرغ جان من | که بر بالای نفس شد رشته جسم ناتوان من
فرو رفتم بخود از بسکه در فکر خط سبزش | چو مغز پسته شد پیراهن من استخوان من

چو آفتاب بجان شود نقاب افکن | طپد در آینه جوهر چو ذره در روزن
کجاست مطرب آتش زبان درین وادی | که شمع نغمه بفانوس نی کند روشن

بیار باده گلگون که پیچتاب زمستان | شکست رنگ بجوشم چو ماهتاب زمستان
بسوخت لذت آرام ما ز طول املها | نفس درازی شب تلخ کرد خواب زمستان
چنانکه در نظر آید چمن ز رخنهٔ دیوار | نمود رنگ بهار از قدح شراب زمستان

ای بهار آیینه دار چمن آرایی تو | برگ گل جامه بر اندام تماشایی تو

کیست تا با تو مصاحب شد از خویش نرفت / می برد بیکسی ام رشک به تنهایی تو
کو نگاهی که گلستان ترا اسیر کند / دو جهان یک گل عشقست ز رعنایی تو
لذت عشق نصیب دل بیرحم تو باد / بجگر خوایی ما نیست جگر خوایی تو

جذبه کو تا شوم از ترک هستی بادشاه / بشکنم چون موج در بحر فنا طرف کلاه
گرد هستی بسکه از دامان دل افشانده ام / بگذرد از آینه ام همچو از عینک نگاه
هر که را دیدم ز حرف راستی آزرده است / صبح تا دم زد شود آیینه اختر سیاه
سرمه شب مانع آواز نتواند شدن / سد راه شهرت ما کی شود بخت سیاه
دام پروازست نقش بال پر طاوس را / سالکان را میشود آرایش تن سد راه
چشم تا وا میکنم از خویش بیرون میروم / چون حباب از بسکه کردم نفس را بانگاه

توشه مردان بغیر همت مردان چیست / شیر غربت دیده را چنگال باشد زاد راه

سیماب شد ز عکس رخت آب آینه / دیگر مگر بچشمه سیماب آینه

دزدیده بر رخ تو نظر کرد غافلی / آخر فریب داد ترا خواب آینه

انجاکه شورش

انجاکه شورش تو برآرد زبانه / هر موج بر محیط زند تازیانه
وارستگان بصورت خود آشنا نیند / گر جوهرست آینه زنجیر خانه

امشب از سوز جگر تا برکشیدم ناله / شمع روشن گرد در فانوس هر تبخاله
محو شد در دل کدا از عشق باقی ماند باز / ماه را تا چند در آغوش دارد هاله
گریه ام از گرمی دل بسکه داغ آلوده است / گل کند از غنچه هر قطره اشکم لاله

سرمه در چشم سیاهش رنگ خواب بینشی نیست / دارد از مژگان زهر آلود خود دنباله

بیرون ز آیینه دل نیست در عالم تماشایی / که از جوش صفای خود بود این قطره دریایی
در آن وادی که از گرد الم بر خویش میبالم / ز تنگیها بود در سینه هر ذره صحرایی
ندانم خاک شد یا خون دل اما اینقدر دانم / که شب بر سنگ میزد اضطراب عشق مینایی
ز همقادو دولت مشرب ما باج میگیرد / که چون آیینه ام از بهر هر صورت هیولایی
صبوح عشرتم را دور اقبالی نشد ساقی / بود بخت سفید فرنگ آلوده صهبایی

ندارد گرمی آهنگ ساز آشنایی ها / که در هر دل ز دم شاید صدا برخیزد از جایی

بید مجنون شد سرو از قد رعنای کسی   لیلی گل چه نماید بر سیمای کسی
یارب از دولت بیدار نگاهش برسان   سخت خالیست در آغوش نگه جای کسی
تا بود خون دلت ساغر رنگین مطلب   چهره ام زرد شد از سرخی صهبای کسی

گرچه از مارم کنی آینه دار ما شوی   میروم از خویشتن چندانکه بی پروا شوی
ما جهان پروازی حسرت تماشا کرده ایم   قطره ها چشم تنک باید اگر دریا شوی
ماه نو اندک بغربت ماند صاحب طرز شد   میشوی معشوق عالم گر ز خود تنها شوی
خلوت دیگر ندارد اینجهان غیر از کمال   سعی کن تا پرده پنهان تر از عنقا شوی

زهی آواره شوقت دل صبر و شکیبایی   گلستانها بهار سود آرایی طاووس صحرایی
نمی آید بهم چشم هنوز از شوق دیدارت   که چون آیینه شد لبریز حیرت جام بینایی
درآن محفل که از رخ پرده گیرد شوخی حسنت   نگه چون نی کند فریاد در چشم تماشایی

همای گلشن قربی مکان چه میجویی   تو آشیان خودی آشیان چه میجویی
محیط دایره عالمست نقطه عشق   تو در قلمرو دور زمان چه میجویی

خوابز دل

تا چند ز فسانه رسیده باشی
خود را بخرابه دیده باشی بر
چو عکس تو دیده دیده باشی
در آینه که دیده باشی
[illegible]

خراب شد دل و گردی ز رخت تو کجاست   بجز تنم که درین خاکدان چه میجویی

تو گر ای انجمن آرا رخ از مردم بپوشانی   کند پروانه ها از شمع فانوس پرافشانی
مرا از ذکر معشوقست ترک ماسوی گردن   چو دل بر گرد دارد رخنه ها حاصل سبحه گردانی
نمیگنجم به پیراهن نمی ازم بعریانی   جنونی کرده ام پیدا نه شهری نه بیابانی
نزاع کفر و دین در عالم وحدت نمیباشد   شب و روز است در ویرانه ام یکچشم قربانی
طلسم سوز دل بربال مرغ نامه بربستم   کف خاکستری دارم بتاراج پرافشانی
چو سیلابی که در ریگ بیابان ماند از جوشش   دلی گم کرده ام در هر کف خاک از پریشانی

دلی در سینه دارم زخمی مژگان خونخواری   بود هر قطره اشکم رخنه دیوار گلزاری
کمال مرد دانش نیست دیدن کار هر خامی   بود آیینه ها را آب این آیینه زنگاری
مرا طول امل مانع شد از آمیزش مردم   کلید گنج میجستم که بر جستم از میان ماری
نه منصورم که حرفم میتوان فهمید دشمن شد   نفس تا میکشم صد آه حسرت میکشد داری
به تنها هم برگشتن نمیزند از شوق دیدارش   که چشم بت بر احوالی از رگ سنگست زناری
ترا در دیدن آیینه مانع گشته میدانم   ز رشک خویشتن در عالم حیرت گرفتاری

[illegible]

دکان‌ها علی جنسی ز نقد جان دارد
نمی‌آید درین بازار به سودا خریداری

چراغان محبت را دلم گردید فانوسی
نمی‌دانم نفس در سینه یا در جلوه طاووسی

برهمن هم زبان حیرت بت را نمی‌دانم
ز دیر آمد بگوشم اینقدر آواز ناقوسی

بفرقان با سر افتاده کله‌ها اوج عزت‌ها
فلک عمریست میگردد بامید زمین بوسی

نشاطان جهان هر چند کنی حاصل تر
بطفلان عید روز جمعه‌ای بود افسوسی

خیال غیر در دل غیرت تو بر نمی‌تابد
نفس بند است ای ظالم ندیدی جز جاسوسی

خوشا آن وقتی که سوزم خرمن هستی با فغانی
زنم بر آتش خود همچو نی جنبه دامانی

شکار عشق نیست جز پروانه دیگر صیدگاه را
که هر سو کرده‌ام از چشم قربانی چراغانی

ادبگاه بیچو دیده‌ام فارغ ز دامانم
چو داغ تازه اینجا رخت بی پیشانی

داغ غفلت زینت آبست تو هم میدانی
آب غارتگر خوابست تو هم میدانی

عشق چندین دل معموره بویرانی داد
سیل یک خانه خرابست تو هم میدانی

رخ مهوشان ز هر شوخ که حیرت زده را
پرده دیده حجابست تو هم میدانی

ابروا ز در

ابروا ز در میخانه طلب کن زاهد
طاعت خشک سرابست تو هم میدانی

ورق گل شده از عکس رخت پرده چشم
اشک هم سیل گلابست تو هم میدانی

گوهر معرفت از جوش سر شکم خیزد
چشم بی گریه سرابست تو هم میدانی

عرض حال دل پرخون نتوان کرد علی
خوی او گرم عتابست تو هم میدانی

بینوا در چشم نگه دوری بود در روزنی
مردمک فانوس شمع کشته در پیراهنی

تا درین فانوس می‌بینم شمع روشنی
آفتاب ذره پرور نیست بیش از روزنی

پرتو خورشید تابان گرد جولان منست
همچو صبح افتاده‌ام از گرد وحشی دامنی

چشم گرو هیچ شود پرواز رفتن میکنم
همچو برق در کمینگاه عجب از خود رفتنی

از طپیدنهای دل معلوم صیادم نشد
وحشتی در دام با خاکیست در پرویزنی

بزم ما صحرا جواب ناله ما میدهد
از غم مجنون هنوز اینجاست باقی شیونی

عاشقم عاشق نمیدانم علی معشوق کیست
شیوه طرز سخن با نرگس جادو فنی

نقاب جلوه لیلی بود هر جا که مجنونی
نمی‌تابد بجز مهتاب در چشم کتان خونی

بمژگان تا بکی در پرده دارم اشک رعنا را
روم بند قبای گریه بگشایم بهامونی

ببالا می‌روم چون شمع خود را بسته می‌بینم / نگردد سعی بیجا حاصل حریف بخت واژونه

لباس دل هنوز از گرد الایش نمی‌شوید / غبار زندگی را صبح پیری هست صابونی

علی زین مرده طبعان تا بمجلس شعرم نمیفهمد / بیونان میفرستم بهر احیای فلاطونی

چه تخته بند جهان مانده زنجیری / که تا بهم زده چشم عالم دگری

فلک ستاره فشانست لاله شبنم ریز / چه دور مانده از ذوق گریهٔ سحری

تجلی دل صدپاره‌ام تماشا کن / که می‌تراود ازین شیشهٔ شکسته پری

ز بیقراریت ای در دیار حیرانم / که همنشین دلی یا مصاحب جگری

علم شد ناله‌ام سرگرم شبگیر است پنداری / گذشت از نه فلک سرجوش تاثیر است پنداری

ازین زندان محروم صدایی بر نمی‌آید / سراپا آسمان یک حلقهٔ زنجیر است پنداری

شدم بی احتیاج از فیض سرشار و تنها / سر انگشت فریب پستان پر زنجیر است پنداری

دل تنگم تمنای نیستان جنون دارد / گشاد این گره در ناخن نخجیر است پنداری

نه بینی در چراغان تمیز آسمان نوری / سراپا حلقهٔ این بزم باشد دیدهٔ کوری

صدای ریزش خونم هنوز از خاک می‌آید / شهیدم کردهٔ شیرین تبسم لعل پر شوری

بود تا عرش کرسی دانهٔ ارزن بصحرایی / درین دل گر فضای تنگ باشد سینهٔ موری

نفس دزدیده‌ام چون غنچه بهر نازک اندامی / چو شبنم در غبار رنگ گل افکنده‌ام دامی

بیک گردش کند چشم تو کار روزگار آخر / تهی از خویش سازد عالمی تا پر کند جامی

بعالم بی هنر از روزگار آسوده میگردد / چه لذت میبرد دیگر شکند بی مغز بادامی

درون بیضه چون پروانه بیرون رفت نتوانم / مگر در گلشن آمد جلوه گر شمع گل اندامی

صبح پیری پیدا شد از آسمان زندگی / شد عیان از چهره گرد کاروان زندگی

قامت خم گشته‌ام چون سایه یکسان شد بخاک / بر زمین افتاد آخر آسمان زندگی

غبارم بسکه از شرم معاصی کرد پنهانی / چو شمعم آتش آبرو چکد از راه پیشانی

گل رسواییم از عصمت یوسف چه غم دارد / چو ماه نو بود پیراهنم در زیر عریانی

وجودم میگدازد در تمنای بر و دوشی / چو ماه نو بر از خورشید خواهم کرد آغوشی

سخن را بزبانم نیست جز رنگ فراموشی — که لب چون غنچه دزدیدم بکام از ذوق خاموشی
دل پر آرزو از فقر نتواند مصفا شد — سیه تر میشود آینهٔ ما از نمد پوشی
عیان از رفع مستی میشود کیفیت اشیا — نیابی نشئهٔ دانش درین داروی بیهوشی
تو تا ای انجمن افروز در محفل نمی آیی — کلف بر چهرهٔ ماهست دود شمع خاموشی
کسی کی وسعت آباد دل تنگم خبر دارد — زمین و آسمان را می شمارد گرد پاپوشی
چه خوش باشد که گردد آشنا باهم برودوشی — رسد همچون کمان حلقهٔ آغوشی بآغوشی

دل افسرده را از سینه بیرون نمیتوان کردن
چو داغ لاله تا کی ریزد از شمع خاموشی

تا یاد خدا در دل انسان باشد — اندیشه کی از نفس و ز شیطان باشد
خفاش نیارد که برآید در روز — هرچند که آفتاب پنهان باشد

پیش از همه شاهان غیور آمدهٔ — هرچند که آخر بظهور آمدهٔ
ای ختم رسل قرب تو معلوم شد — دیر آمدهٔ ز راه دور آمدهٔ

تحصیل علوم

تحصیل علوم یار خاطر شده است — آثار قیامت همه ظاهر شده است
وقتست کنونکه صبح محشر بدمد — شمع فلکی ستاره آخر شده است

رفتی و بدل زخم ندامت کاریست — هر قطرهٔ اشک آینهٔ صد زاریست
چون شمع مرا تمام شب گریان داشت — مشت نمکی که نام او بیداریست

دیدیم جهان و هرچه بود اندر وی — باکس نشوی حریف جز ساغر و می
چون گرمی و سردی عزیزان جهان — خورشید تموز باشد و سایهٔ دی

هر چیز بجای خود نکو میباید — بر عیب نظر کنی هنر بنماید
هرچند که سایه بد نماید با ماه — در زیر تو آفتاب خوش می آید

ای آنکه دلت ز مهربانی سیر است — چشم تو جوانست تحمل پیر است

غافل مشو از نالهٔ آزرده دلان
کشتی چو شکست دامنش شمشیر است

از دهر ترنم بلا می شنوم | آواز مخالف همه جا می شنوم
جز دل شکنی نوازش گردون نیست | زین دائره بانگ آسیا می شنوم

جمعست ز حسن ماهرویان نظرم | هر آینه دار آفتاب دگرم
لبریز تجلی شده پیراهن من | فانوس چراغ خویشتن چون گهرم

با آنکه بنای هستی ما عالیست | زیر و زبر از کرشمهٔ جلالیست
آیینه هستی بدستم چون شمع | هر چند که خانه پر شد از ما خالیست

دل ما خضر و قالبم ظلمات | عشق تو در تنم چو آب حیات
گنج عشق تو پیش خود داریم | فرض شد عقل را دهیم زکات

دیوانه فقر خوش بسازم کردند | صد رنگ هوس صرف گدازم کردند
کشکول گدایم تهی باز نگشت | همت دادند و بی نیازم کردند

امد خبرت

آمد خبرت تو در گلشن دوش | بیمار فتاد سرو و گل رفت ز هوش
تا حرف تب تو نشنود بار دگر | از شبنم صبح گل نهد پنبه بگوش

در مکتب عشق تا سخندان گشتم | چون بلبل مست محو افغان گشتم
از طاق بلند ابروی ماه رخان | دیدیم هلال عید و قربان گشتم

با جان خراب و ظاهر معمورم | چون عکس چراغ روشن و بی نورم
نامست مرا ز فقر و معنی همه هیچ | چون مسطر کج براستی مشهورم

مغز است وجود عشق و باقی همه پوست | هر ذره درین حرکت بود منظر دوست
در هر چه نظر کنی همان آیینه است | این زلف سیاه حلقه بر عارض اوست

دنیا طلبان ز حق جدا اند همه | با جلوهٔ غیر آشنا اند همه
این بیخبران مرید شیطان شده اند | بی ننگ تر از سنگ گدا اند همه

ای زیر لب لعل تو پیمانه یاقوت
جان باخته شمع تو و پروانه یاقوت
نالد بخود از سختی ایام صبور
اب از جگر سنگ خورد دانه یاقوت

مبارک باد میمون عنایتهای سلطانت
دل قدسی نژادان باد دست اموز احسانت
زبان عشق میفهمی حدیث عشق میدانی
خط عفو گناهان باد بسم الله دیوانت

ای انکه براه حق نفس سوخته اند
دلرا بچه چند غولت اموخته اند
چشم شهباز کار وا از پی شکار
از بهر کشادنست اگر دوخته اند

مستان امل گر همه هشیار شوند
سیلاب بنای چرخ دوار شوند
این میکده از ستون غفلت برپاست
ویران شود از زمانکه بیدار شوند

ان شعله که یاقوت دلم را رنگ است
گوهر بمحیط است و شرر در سنگ است
روشن شده زو عالم و غافل همه خلق
این معنی رنگین چه بلا بی رنگ است

باشد وبال منعم

باشد وبال منعم از ناز کج نشستن
مه را سیاه رو بیست طرف کله شکستن
دم خوردگان تجرید انجا که برق تازند
با درخشانش بید رنگ بخویش بستن

تحصیل سخن لب از سخن دوختن است
خاموشی گنج معنی اندوختن است
جز ترک سخن نیست دلیلی سخن
شمع ره غواص نفس سوختن است

ای انکه دل از غمت مکدر نشود
مهرت بجفا و جور دیگر نشود
ور پنداری چه ارزو پابوست
این واقعه در خواب میسر نشود

انکس که بدهر رسم بیداد نهاد
خود را چو حباب خانه برباد نهاد
دنیا که بنای موج نقشی است براب
بر روی نشوان اینهمه بنیاد نهاد

از دانش بی نتیجه نادانی به
از کسوت ناستوده عریانی به
علم و هنر فضل بلاغت نیکوست
لیک از همه نزد فر مسلمانی به

ای راحت دل که دوریت جان کاهست | آگاه نه از غم خدا آگاهست
بازا که در انتظارت از غایت شوق | چشمم دائم چو نقش پا در راهست

سیمین تن تو سیماب است | سیب ذقنت نورده مهتابست
رخسار لب تو همچو یاقوت عقیق | هرچند که آتشین بود سیرابست

ایزد که ترا چنین دل آرام سرشت | سیمین بر و باده روی گلفام سرشت
در آب و گل اینهمه صفا ممکن نیست | گویا که ترا ز نقرهٔ خام سرشت

شامم بامید کامکاری بگذشت | صبحم بیأس بیقراری بگذشت
دانی که چسان گذشته باشد بر من | امشب که همه بانتظاری بگذشت

خورشید برخسار چو ماهت نرسد | نور مه و خور بگرد راهت نرسد

صد عشوهٔ چشم جادوی طنازان
در بردن دل بیک نگاهت نرسد

خورشید به پرتو

خورشید به پرتو لقایت نرسد | مهتاب برونق صفایت نرسد
خوبان جهان با تو چه نسبت دارند | رخسارشان به پشت پایت نرسد

زد گر نه ترا روح مجسم کردی | کی آدم را چنین مکرم کردی
ابلیس ترا اگر بصلبش دیدی | بی امر خدا سجده بادم کردی

هنگام جدایی تو بد حالی را | دادم همه بعد حالی و مالی را
روحم بتو رفت تن بمن ماند رفیق | در غم شد و بردم قفس خالی را

گاهی با من چو نشئه با می جوشی | گاهی چو حباب چشم از من پوشی
داری جهت نیش زنبور عسل | گاهی نیشی مراد گاهی نوشی

هوشم شده مست لعل شکر بارش | جانم گشته فدای نرگس بیمارش

گر دست رسد بزلف چون زنارش
صد دل بندم چو سبحه بر هر تارش

شوخی که رخش ضیا بمهتاب دهد
سرپنجهٔ او پنجهٔ خورتاب دهد
چشم سیهش چو رحم بر عالم نیست
تیغ نگهش بخون مژاب دهد

ای خواجه دلت ز فیض حق دور مباد
هرگز بدنت ز درد رنجور مباد
بر ذات نهال قامتت همچو سرو
آسیب ازین جهان پرشور مباد

در عشق شکفتگی نشد حاصل من
شد رنگ ز باد درد آب و گل من
این حال نصیب هیچ بیحال مباد
بیماری رشته شد نفس در دل من

دیدم بدل غبار عالم افزون
با دل رقمی نبود غیر از بیچون
این خانهٔ آفتاب چون صبح پرست
زین آیینه نقش مینماید بیرون

سوده ابراهیم منیری بن صالح استانبولی
غفر الله له ولوالدیه واحسن الیهما
والیه سنة ثلث وعشرین ومائة والف
فی الهجرة النبویة

دیوان ربیع

بسم الله الرحمن الرحیم
از ره کشن تارک دیو رجیم

الهی ز آتش مهر محبت سوز جانم را
کف دریای موج شعله کردان استخوانم را

شود معنی وحشی تا اسیر دام تحریرم
رم موج رم آهو نگاهان کن بیانم را

تنم از بسکه ضعف تیره‌بختی ناتمام دارد
نگه دار ای الهی از شکستن استخوانم را

شنیدم کین شمشیر نگاهی سرمه گردی
که از برق شرار سرمه سوزد آشیانم را

ربیعا صفحهٔ برگ گلی موج رقم کردم
الهی نکهت گلهای معنی کن بیانم را

بسکه از خشم سیه کوشید در بیداد ما
سرمه آلود است چون مژگان او فریاد ما

هست گل گل لاله داغ بیستون بیکرم
غنچه می‌خندد بشیرین کاری فرهاد ما

مصرع ما ذوالفقاری در کمر دارد ربیع
بسکه در نازک خیالی شد علی استاد ما

به سر بردم چو عقد کاکلش هنگامهٔ خود را
عبیر آلود همچون نافه کردم شامهٔ خود را

بامیدی که

107 ۷-۱

بامیدی که شاید خوش نگاهان در نظر آرند
ببال موج گرد سرمه بستم نامهٔ خود را

گشت صحرا بی تو روشن میکند خون مرا
شاه آهو میکند چون مار مجنون مرا

بسکه در اوج ترنم راست آهنگم ربیع
کس نمیفهمد بجز عشاق قانون مرا

پر است دامن صحرا از اشک ریزهٔ ما
بساق لاله رسیدست دست سبزهٔ ما

بروز ماتم ما بیدلان نبود کسی
سیاه پوش بجز سایهٔ جنازهٔ ما

ز بسکه وصف خطش میکند ربیع مدام
بهار میچکد از آب شعر تازهٔ ما

تیر هست غمزه اش تنها نریزد خون ما
چون زبان مار تر کاکلش کند افسون ما

تا خرام کرد آن روی بهار افشان ربیع
همچو رنگ کهربا زردست رنگ خون ما

طوطی کلکم زبان افشان نیز نکها
چون بیاض گردن طاووس دارد رنگها

پرده های عشق را هرگز ندانند بوالهوس
داخل قانون عشاق است این آهنگها

بچشم خواب شیرین بمینو موج اشک لعلگونست
بدستم ساغر می غنچه همچو قطرهٔ خونست

جنون یکرنگ کرد آخر گرفتاری و وحشت را
رم چشم غزالان حلقهٔ زنجیر مجنونست

امشب که تنش چون گل خورشید صفا داشت
از قطرهٔ شبنم گره بند قبا داشت

امشب پی دل بردن بلبل کف دستش
از خون رگ نکهت گل رنگ حنا داشت

مینو موج باده لعلگون گشته جوی کاگل آبست
گل بخون غلطیدهٔ زخم زبان بلبل آبست

تاب طفل ناخن خاری نمی آرد ربیع
معنی رنگین ما نازکتر از برگ گل آبست

بیا که مینو گلستان زخویش دلگیر آبست
دهان غنچه زخشکی چو طفل بی شیر آبست

چو گشت شیشه تهی بر دهان زاهد زن
چرا که شیشهٔ می مرید پیر است

نرگس پیاله را ز باغم گرفته است
گل رنگ از شکفتن داغم گرفته است

کی میدمد شکفتگیم سیر بوستان
از بسکه همچو غنچه دماغم گرفته است

غنیمت دار در صبح جوانی می کشیدنها
بروی سبزه و گل همچو شبنم آرمیدنها

برخسار تو در آغاز صحبت دیر می آید
مگر شرمنده از روی تو شد رنگ پریدنها

پاره کرد دست زبس وحشت جنون پردهٔ ما
هر که دیوانه شود دست نظر کردهٔ ما

بسکه صاحب چشم از دولت چشمت گشتیم
پردهٔ دیدهٔ آهوست سراپردهٔ ما

غنچه شد گل عیشم همچو دل زتنگیها
صبح شد شب هجرم زشکسته رنگیها

الهی چون گل خورشید خندان کن دل ما را
ببوی گل معطر کن دماغ بلبل ما را

شبکه یاد عارضش بیتاب کرد آیینه را
اضطراب نبض جوهر آب کرد آیینه را

نبض ما را سر طپیدن نیست
رنگ را قوت پریدن نیست

یاد او کرده ام به بیهوشی
کم ز یوسف بخواب دیدن نیست

مینو گلشن ز بوی گل گله داشت
لاله از زحمت شبنم آبله داشت

بالخیر

درین چمن که نشاط بهار بگریخت
ندانم از چه سبب غنچه از دلش تنگ است

تا نهال قد او جلوه برافراخته است
سرو در باغ چو مدنگه فاخته است

کدامین سخت جان در خاک و خون افکنده ظالم
دم برگشته آرند خنجرهای مژگانت

در شکست شیشهٔ عیش کدامین بلبل است
داغ خود را ز شبنم ریزه گل بر سنگ داشت

بچشم هر رگ گل بیتو یاد از نشتر میداد
دماغم را صدای جنبش بود در دستم میداد

نه تنها از شمیمش غنچه مغزم معطر شد
نفس هم در دماغ خشک بوی مشک تر میداد

چو خون مرده نبض مرغ دلها از پرش میماند
رگ نبض نگه را بال مژگان تو بر میداد

چنان حسن خدا داد تو عزیز مصر عزت گشت
که از شرم تو یوسف آب در چشم تر از وشد

مگر در سینه یاد خویش نگاهی جوش الفت زد
که امشب در بر گل داغ حسرت چشم آهو شد

گلش از سبزهٔ خط رنگ بوی تازه دارد
کتاب حسن او از مشک تر شیرازه دارد

بخون غلطیدم از تیغ تغافل تر ده وصلی
خدا نا ترس غم بیدادنیم اندازه دارد

وله
چنین که چشم تو بیباک دست خونریز است
ز تیر اوست که مژگان عجب سر و نقصاناست

له
چو شعله قد تو از نیک پیچ و تاب گرفت
کشد به سر نیستان زبان خود از جان

مگر کلبانگ بلبل در جهان آوازه دارد
که سوسن آب و سنبل تاب و گل خمیازه دارد

هر آنکه از خوبان گشت مجنون داغ لیلی
بلی هر کس که باشد در جهان اندازه دارد

تا نگاهم با گل رخسار او وابسته شد
رشتهٔ نظاره فرشتهٔ گلدسته شد

تا نهادی پا بعزم سیر در چشم رکاب
خانهٔ زرین زین لبریز شیر بسته شد

خانهٔ حسن از رواج عشق میگیرد رواج
گل اگر مصحف شود دیباچهٔ بلبل میزند

بگلشن چون عنانش جلوه ر ان ماه گرداند
گلستان را ز جوش ناله محشرگاه گرداند

زخواب ناز وحشت گردش چشم غزالانرا
صدای جنبش مژگان او آگاه گرداند

ربیع از ناتوانی دیده گرد رباغ بگشایم
دماغم را نسیم بوی گل از راه گرداند

بیتو از طرف چمن رنگ از عذار گل پرید
بوی گل چون عندلیب از آشیان مل پرید

بیتو چون شبنم نه تنها نکهت گل آب شد
رنگ تأثیر از عذار ناله بلبل پرید

20110_

بسکه هر عضوش بعضوی جلوه سازی میکند
ساق مژگان با نگاهش دست بازی میکند

جان فشانی ناوک اندازی که دائم تیر او
میرود در سینه‌ها و دلنوازی میکند

خون دلم ز آبله لشکر کشیده است
هر جا که رو نهاد کف دست میکند

از شرم لب میت سرشته می
در شیشهٔ آیینه زانو باشد

اعتبار عاشق از بی اعتباری میشود
دانهٔ یاقوت کردم گر بسنگم بشکند

در سر او هوای ذوق که بود
بوی گلزار رنگ قافله بود

عکس رویت صفحهٔ آیینه را گل میکند
پیچ و تاب آخر مرا گلدستهٔ سنبل میکند

در چمن از فیض بیرنگ بهار جلوه‌اش
جوهر اندر استخوان ماهیان گل میکند

بیتو از روی لاله رنگ پرید
شعله از آشیان سنگ پرید

بیتو از بسکه ناتوان شده‌ام
پیکرم بیشتر ز رنگ پرید

بیتو سیر چمن از بسکه پریشانم کرد
مردمک را گره ابروی مژگانم کرد

هر سر مژگانم امشب بیتو شد فوارهٔ
حلقهٔ در گوش در ویرانه‌ام گرداب شد

چنان نازک دماغم از شمیم طرهٔ او شد
که امشب شانه‌ام از بار خاطر سایهٔ بو شد

چشم تو ام ز هوش تهی دست میکند
یک سرمه‌دان شراب مرا مست میکند

چشم تو بلای جان جادو باشد
طرز نگهت چو رم آهو باشد

شب که بزمم از شراب وصل او در جوش بود
قامتش مد نگاه دیدهٔ آغوش بود

از نگاهت بچمن روغن بادام چکد
وز لبت آب حیاتی بلب جام چکد

تلخی باده ز بس با شکر آمیختهٔ
جای شهد از لب میگون تو دشنام چکد

هرگز نظر بجانب ما او نمیکند
تا مشورت بگوشهٔ ابرو نمیکند

هر زمان چین غضب از ناز بر ابرو زند
همچو موجی کو بموج دیگری پهلو زند

پرده از چهره الفتهای تنت بیتاب شد
سایه از فیض صفای او شب مهتاب شد

در چمن از فیض بیرنگ بهار جلوه اش
سرو چون موج تبسم بر لب جو آب شد

هوشم ز اشتیاق می ناب می برد
زلفم ز جوش باده چو مهتاب می برد

یکره بخواب لعل لبش دیده ام هنوز
چشم در از روی شکر خواب می برد

شبکه از یاد رخش کاشانه ام مهتاب بود
وحشی رم خورده هشت نگاهم خواب بود

در آتش فراق تو دل آب میشود
روشن درون خانه چو مهتاب میشود

پنجه خط ید بیضای ترا تاب آرد
دانه این مورچه از خرم مهتاب آرد

از نزاکت نتوان چشم گشودن سویش
گر نسیم نگه آن موی میان تاب آرد

بیتو دل از بسکه امشب اضطراب آلوده بود
از شکست رنگ خاکم کهربای سوده بود

شب خیال جلوه ماه که رنگ جلوه ریخت
خانه آیینه دل آفتاب اندوده بود

عقد شبنم بیتو تبخال لب گل میشود
میپرد از عارض گل رنگ و بلبل میشود

اخگر از فیض تماشای بهار خط او
مردمک در دیده ام تخم سنبل میشود

گلستان بیتو آتش دیده مو شد
غبار خاطر گل رنگ و بو شد

ربیعا ناز او چندان کشیدم
که هر مو بر تنم از ناز بو شد

بی تو گلشن خزان کشیده بود
برگ گل ناخن رسیده بود

بی تو در نزد بیقراری من
موج سیماب آرمیده بود

بیتو گلشن بسکه همچون غنچه دلتنگ بود
بوی گل در شیشه منقار بلبل سنگ بود

تا صدای نیم بسمل کشتنش ناید بگوش
در میان سرمه مژگان چون شرر در سنگ بود

کافرستان بلا چشم سیاهش باشد
برق ابری که سرمه نگاهش باشد

صد سرمه سنگ از نگهت آب کرده اند
این تیغ را بسرمه سیه تاب کرده اند

تا سنگ دل نگاه تو شمشیر بند شد
دود از نهاد سرمه چو مژگان بلند شد

ابرو ز طاق قوس قزح سرفراز تر
مژگان ز ساق نرگس شهلا فراز تر

ساعد ز ساق ساق ز ساعد ربوده دل
هر عضو او ز عضو دگر جان گداز تر

نباشد بی بهار جلوه یک بوته بر اعضایش
چو پشت چشم خوبان شوخ با شبنم تا ناخن پایش

اگر صافی نگه را در رخش بینم از آن ترسم
که چون رنگ حنا گردد غبار خاطر پایش

بیاد چشم مستش صد بیابان نیشتر دارد
ز مژگان غزالان سبزهٔ خوابیده صحرایش

رگ نبض نگه را از نزاکت میتوان دیدن
بسان رشتهٔ مژگان ز پشت چشم شهلایش

اگر در خانهٔ گل بی منت بلبل فغان گردم
نمیخواهم که گردد بی نوا و غم رنگ سیمایش

بسان حلقه‌های موج بوی گل پریشان کرد
چو کاکل بر سر زانو سرم از زور سودایش

ربیعا ما و دل مجنون این وحشی غزالانیم
که داغ از چشم آهو می نهد در سینهٔ صحرایش

چو بنویسم بدل خط از سواد چشم نخجیرش
قلم را از نی نرگس کنم در وقت تحریرش

که دارد اینچنین مژگان چپ اندازی که من دارم
خط پشت لب زخم دلم باشد پر تیرش

درین وادی

درین وادی ز شوق او دل دیوانه‌ئی دارم
که شد هر نقطه رنگ بلبل از گلبانگ تحریرش

نزاکت آنقدر دارد که گر رو آورم سویش
شود رنگ تماشایم غبار خاطر رویش

اگر بوی گل آید از دم تیغش عجب نبود
نهال گل شود بند قبا از فیض پهلویش

مرا بی برگ دارد پشت آن چشم سیه کارش
رگ گل مینماید در نظر مژگان خونخوارش

ز بس اهل نظر چشم تماشا در رهش دارند
نگه خیزد بجای گرد در هنگام رفتارش

ربیع از بادهٔ نظاره چشم بسکه سرشار است
نگه همچون عرق مستانه می غلطد برخسارش

ز بس همچون صدف صافست صبح جیب و دامانش
بود فوارهٔ آب گهر سرو خرامانش

در اقلیم دل ما بیدلان ظالم نگاهانند
فرنگی زاده‌های چشم شوخ کافرستانش

شوخی بود عین بلا چشم سیاهش
از سایهٔ مژگان رمد آهوی نگاهش

فوارهٔ خون سرو چمن شد ز خجالت
از طرز خرام قد اقبال پناهش

بدامم هست بوسی میکند چشم سیه مستش … بچشم راست دارد میکند مژگان کج دستش

چنان از گرد موج آبر بست چشمانش
که باشد ماهی آب سیاه سرمه چشمانش

بسکه به لعل یار دل تنگم … بخود آید شرار از سنگم

بی گل رویت از پریدنها
بلبل پر شکسته شد رنگم

زبس سودای بالا دستان ساعد بصفانم … که گردد شیر مست از یک نظر طفل تماشایم

وحشی تر از آهوست نشان قدم تو … کهسار شود سینهٔ صحرا ز رم تو

کوتاه نگردد دگر این رشتهٔ عمرش
چون زلف نهد هر که سر اندر قدم تو

نشوهٔ پرواز دارد جنبش بالای سرو … از دل قمریست گویا پنبهٔ مینای سرو

صحبت یاران موزون نوبهار زندگیست
بگذران عمر عزیز خویش را در پای سرو

بسم الله الرحمن الرحیم

الهی نکته سنج بزم وحدت کن زبانم را   مزین کن بنور معرفت حسن بیانم را

بکوی کعبهٔ مقصد طوافم را قبولی ده   بکن شیرین باب زمزم مطلب دهانم را

در اقلیم توکل ورزیم فرش قناعت کن   فراز بی‌نیازی چون هما ده آشیانم را

بقانون کرم آزاد از قید تعلق کن   بهار گلشن تجرید کن فصل خزانم را

شهادت سرفراز تیغ ابروی جنونم کن   طپیدن ده برنگ بال بسمل نبض جانم را

ولی در پردهٔ خوف و رجا فکرت تنش دارم   رسایی ده بحد یقین راه گمانم را

ندارم غیر یک اندیشه در دل خوب میدانی   نگه دار از سماع بدگهر راز نهانم را

بجنس نفس داری چون زنخ تا چند سر گرمم   پر از مغز قناعت چون هما کن استخوانم را

بزاری چون فدا دارم سجود کعبه آیا رب
مکن نومید از موج اثر اوج فغانم را

بی سواد خامه گرم انشای تحریریم ما   با خموشی انجمن آرای تقریریم ما

سنبلستان نیست جای ما پریشان خاطران   همچو درد در حلقهٔ زلف گرهگیریم ما

دیدهٔ ما از لباس کعبه دارد کسب نور   زآب زمزم کامیاب چشمهٔ شیریم ما

از گل آزادگی بوی دماغ ما نبرد   پای تا سر از امل در قید زنجیریم ما

میرسد یکرنگ در نظارهٔ ما خوب و زشت   روی بر دیوار حیرت همچو تصویریم ما

دردسر دارد نسیم صندل مشرب فدا
زین سبب از اختلاط خلق دلگیریم ما

گو مگو حرف از نمود از دهن داریم ما   می نماید اینکه یکعالم سخن داریم ما

میتند گرد سر معشوق با هر جاست عشق   یوسفی در پردهٔ هر پیرهن داریم ما

چاک جیب پیرهن یکدست تا دامن کشید   دست دیگر در گریبان کفن داریم ما

شد نسیم از شورش دیوانهٔ ما گردباد   در دل هر لاله داغی در چمن داریم ما

ولخی بی درد تن پرور نمود از غافلیست   با سمندر شکوه از پا سوختن داریم ما

جوی شیر بیستون شیرین بکام غیر شد   گریهٔ تلخی بمرگ کوهکن داریم ما

در ملایم چون شود گرد دفا هر نیش نوش
شام غربت خندهٔ صبح وطن داریم ما

پر گو هرست از مژهٔ تر کنار ما   غیر از شکوفه بر ندهد شاخسار ما

روید گیاه گلشن ما برق در بغل   آب از خیال ابر برد در بهار ما

آخر لباس کعبه نباشد سیه چرا / در مکه کوچه گردی هندست کار ما

پا در رکاب توسن عمر سبک روست / آرام نیست منزل چابک سوار ما

برخورده‌ایم تا بکسی برخورده‌ایم / نامد فدا طبیعت نازک بکار ما

ای در کمند گردش چشمت رمیده‌ها / در خاک خون ز تیغ نگاهت طپیده‌ها

تا شوخی کرشمهٔ چشم تو دیده‌اند / از خود رمیده‌اند چو برق آرمیده‌ها

هر قطره براه تو صید حرم بود / حاصل ز چشم آبله پایان چکیده‌ها

روشن بود ز آتش رنگ گل مراد / سیمای کوچه باغ تأمل دویده‌ها

آزادگان بمشرب گل صلح کرده‌اند / اینجا رسیده‌اند کجا نارسیده‌ها

خط بنفشه سنبل تر سبزهٔ امید / گر در رخ تو چیست ندانم دمیده‌ها

رخت از چمن فدا بمقامی کجی برند / چون غنچه سر بجیب تخیل کشیده‌ها

بوی نبرد از گل الفت دماغ ما / مرهم گرفت صحبت محبت ز داغ ما

لنگر دکوچه باغ جنونیم بی غبار / از خود رود صبا چو رود در سراغ ما

دل شد بمن بیاد عقیق لب کسی / روشن تر از سهیل بود چشم داغ ما

آهسته ای نسیم

آهسته ای نسیم مباد از خود روی / پروانه پر بست بگرد چراغ ما

آسوده کی فدا بدل ما چه میکند / دارد بسر دماغ جنون بیدماغ ما

زبسکه شد بر هت سرعت دگر ما را / برنگ لاله نفس سوخت در جگر ما را

نمک بداغ ز مهتاب آن بنا گوشیم / نسیم صندل صحبت دردسر ما را

متاع قافلهٔ ماست آب رنگ بهار / بکوچه باغ رگ گل بود سفر ما را

سراب بخجلت ما موج خیز آگاهیست / بخواب دیده گشودست بیشتر ما را

بهند در نگه مور دلنشین شده‌ایم / گداخت دقت اندیشهٔ کمر ما را

سبک رویم در اقلیم سینه صافیها / رسد بیار دل از دیده بیشتر ما را

بجلوهٔ تو فداییم در قلمرو فکر / نشانده است درین کوچه رهگذر ما را

سر زد زبسکه حرف نعت از زبان ما / در سنگ دلنشین چو شرر شد فغان ما

بلبل سمندر از گره بیضه واشود / روید شرر ز رنگ گل از گلستان ما

چشم هما چو نیم پر پروانه شد سفید / چربست همچو شمع هنوز استخوان ما

پرواز بلبل گل دل خودیم / باشد کمند وحدت ما آشیان ما

روشن بگو چه باغ دل تنگ دیده ایم / فردوس یک گل چمن از بوستان ما
شرم کرم اعادهٔ شرم طلب نکرد / پر قوتست بازوی صاحبقران ما
افتاده کی براه تو معراج دیگرست / باشد بچشم خلق زمین آسمان ما
ما عندلیب گلشن رنگین خیالیم / تا رگ گلست خس آشیان ما

دارد فدا همیشه خزان ترا بهار
از شاخ ارغوان مژهٔ خونفشان ما

همچو دل در حرم سینه محالست اینجا / چشمهٔ آینهٔ خورشید مثالست اینجا
داغ شوقست سپهری که بلند اقبالست / قامت چرخ کهن سال هلالست اینجا
بالد از فیض بهار نگهم سرو قدش / گردش چشم فزا از گردش سالست اینجا
شوخ بگذشت ز صورتگده طناز که بود / بی طپیدن دل تصویر محالست اینجا
دلم از قید برون نامده نازک منشست / رنگ مهتاب عوض گرد ملالست اینجا
یوسف وقت مزلف شد و یعقوب کجاست / سرمهٔ چشم سواد خط و خالست اینجا
مطلعی نیست که یک مصرع برجسته نبود / قدش از موی کمر سحر حلالست اینجا
مرغ رنگ از رخ عشاق سبک پرواز نیست / بی پر و بال پناه پر و بالست اینجا
نیست بی حسن غیوری دل کجرات پناه / بندر صورت آینه مثالست اینجا

دلم از بلبل

دلم از بلبل اندیشه فدا کام رواست
گلشنی در نظر از حسن مقالست اینجا

گرد شبگیر نفس کردم شتاب خویشرا / دود آه صبح کردم پیچتاب خویشرا
اشک غمازینهٔ رخسار بی پروا گلست / دیده ام در چشم شبنم آفتاب خویشرا
در شمار صبح شام دیگران گم کرده ام / همچو ریگ شیشهٔ ساعت حساب خویشرا
ناتوانی را شکست رنگ فرما دا شد / از کتان در پرده دارم ماهتاب خویشرا
بستم از شرم طلب راه نگاه آرزو / سد یاجوج هوس کردم حجاب خویشرا
ای نگار افکن ز پابوس تو پر بالیده است / حیرتی در کار کن چشم رکاب خویشرا

طفل شوخی از برم دل بر دمید آه فدا
وقف آتش پاره کردم کباب خویشرا

در عشق وحدتی کن و معشوق فن برا / حرف زبان یار شو از دهن برا
با صفای چشم نگین از سواد نام / زنهار اگر عقیق شوی از یمن برا
آزادیست زنده کی قمریان بجاست / ای سرو رست رو زنها و چمن برا
شیرین بکام خصم مکن جوی شیر را / در بیستون تیشه بیا کوهکن برا
گوهر یتیم آب هوای صدف بود / در پیرهن ز پرده حب الوطن برا

موج نسیم عنبر زلف از خطا گذشت
ای نافه دود و شور نهاد ختن برا

امشب خیال روی کسی میکنم فدا
کو صبح آفتاب ز آغوش من برا

لبالبست چمن از فغان بلبل ما
بمغز گل برود بر زبان بلبل ما

بکجا رود که درین گلستان زمین گیر است
برنگ ریشهٔ گل استخوان بلبل ما

بدور نالهٔ ما بیخودان بخود گرید
نسیم صبح بود باغبان بلبل ما

زمین گلشن ما ابر خیز حادثه است
بشاخ برق بود آشیان بلبل ما

ز جوش نغمه چمن شد فدا قفس ما را
لبی کجاست که بوسد دهان بلبل ما

برون از سینه آورده دل بیخود کمالی را
کشیدم از بغل آیینهٔ حیرت مثالی را

بود عاشق بخود معشوق اگر نازک میانی را
دلش میبالد از موی کمر سید معالی را

هلال ابرویی کردم رقم بر صفحهٔ خاطر
زدم ناخن بدل اندیشهٔ نازک خیالی را

خیال خط او در دل بهار دیگری دارد
بود موج طراوت بینش ریحان سفالی را

می مینای الفت نشاه دیگر بکار آرد
شکن ای بیمروت شیشهٔ بی اعتدالی را

ز چشم فر نیاید جز تماشای بتان کاری
نگه سرگشته دارم کشور صاحب جمالی را

لناسقه الفقیر

چمن پرست ز دود و فغان بلبل ما
فروغ شمع گل از سوز جان بلبل ما

قرائت ورق گل شعار او شد و بس
نزول سوره اقرا بشان بلبل ما

ز نغمه سازی بهجت نگاه کار نشد
میان حلقهٔ چشم آشیان بلبل ما

میان حلقهٔ گلستان نشست
چنان ز نغمه و گوهر گرفته راه زبان بلبل ما

نسیم گل آمده ...
نشست از چمن گل بیان بلبل ما
ظهور کرد ز شمع زبان بلبل ما

ز بسکه چهره زد و بشکسته بالا نشست
بباغ حسرت خوبان خزان بلبل ما

زده ست مهر خموشی درین چمن خبری
ز بوسه بر لب غنچه دهان

مو و سنبل فدا رنجش نداریم از پریشانی
بما دادند چون زلف بتان آشفته حالی را

از دل بیتاب می آییم ما
قطرهٔ سیماب می آییم ما

دیدهٔ راحت پرستان جای ماست
از طلسم خواب می آییم ما

تا سراپا قامتش در بر کشیم
صورت محراب می آییم ما

پرتو زخم کتان عصمتیم
در شب مهتاب می آییم ما

چشم خاک تر نشینان بی غبار
از بر سنجاب می آییم ما

خندهٔ دشمن گدا از الفتیم
بر لب احباب می آییم ما

رفته ایم از دست بیتابی فدا
نبض بیتاب می آییم ما

بچشم سعی نیابد نشان گلشن ما
ز غنچه لب بشنو داستان گلشن ما

خط مشکی رنگ از زبان بهار
نوشته اند ببرگ خزان گلشن ما

ز گرم خویی خورشید کی ابا دارد
نگاه شبنم صاحب قران گلشن ما

برو بگو چه آمد شد بهار بباغ
شنو ز غنچهٔ سوسن بیان گلشن ما

ندیده ایم وفا هیچکس نمیداند
برنگ بلبل بیدل زبان گلشن ما

آماده است شوخی طبع تو جنگ را / در قید داغ خوی تو دارد پلنگ را
در کشور تو یکدل کلفت پذیر نیست / حسن تو کرده صیقل آیینه زنگ را
آفت نبود غیر فسون از نگاه او / برق وجود و حرص بود چشم تنگ را
دست خرد به بازوی طفلان حریف نیست / تا کرده اند وقف بدیوانه سنگ را
بالیده بوی غنچهٔ زلف تو یک ختن / جان در تن است شعلهٔ حسن تو زنگ را

گجرات را بچشم ترحم فدا نیافت
دریافت تا نه بند ز صورت فرنگ را

ناید بچشم الفت وحشت گزیدهٔ ما / صیدی نگه نگردد از خود رمیدهٔ ما
از بسکه شعله خیزیم از گرمی عتابت / خاطر نشان برقست رنگ پریدهٔ ما
نشو و نما افزود چندانکه پیر گشتیم / ماه نو جوانیست قد خمیدهٔ ما
باشد گل شهادت در باغ جان سپاری / از دست و تیغ قاتل خون چکیدهٔ ما
شام تفکر ما سودای سنبل زلف / اندیشهٔ بناگوش صبح دمیدهٔ ما
شد عمرها که چون برق در جستجوی مطلب / پیچیده بر افق خود پای دویدهٔ ما

ریزد فدا اگر ز الماس ریزهٔ اشک
در دیدهٔ سمندر آه کشیدهٔ ما

بسکه شد در پردهٔ بیطاقتیها جای ما / میزند خون موجهٔ سیماب در اعضای ما
دیدهٔ بینای عیار طالع خود گشته ایم / مینماید در نظر امروز ما فردای ما
کرم جولانیم بسکه چون برقیم در راه طلب / جاده را از نخ جدا ابیهاست نقش پای ما
در خزان ما تماشای بهار ما بجاست / خورده آب از چشمهٔ وحدت گل رعنای ما

تا معانی را ازین مصرع فدا دریافتیم
مانع تجرید شد پیوند در اعضای ما

بزم هوش از پاس نفس دلده حقیر را / دل اندیشه فارغ کن خیال نکته گیر را
بطفلی داده ام دل در کهن سالی که از شوخی / فضای دامن ما در شمار صبح پیر را
مرو گستاخ در بر برگنه چون برق بیحاصل / بظلمتخانهٔ غفلت مکش خط دلیر را
رخ آیینه از سیمای زنگی تیرگی گردد / نگیرد گرد کلفت چهرهٔ روشن ضمیر را
ز حاکم زود بردارد ز خود آزاده امیدی / ادا مایست در افتاده گیرها دستگیر را
نمیباشد بجز غلطم که در نظارهٔ عاشق / وجودی جز نگاه او قماش بی نظیر را

فدای مشرب آن بیدل گلشن فراموشم
که از موج نفس دارد نسیم دلپذیر را

سرگشتگیست ساغر نشو و نموی ما / باشد لباب زمی سود اسبوی ما

از بخت تیره بسکه بود گفتگوی ما / پیچید چو دود ناله نفس در گلوی ما
از چشمهٔ امید لبی تر نساختیم / تا بر در کرم نچکید آب روی ما
با هر که عرض حال نمودیم دل شکست / از بیکسی چو دل نشکست آرزوی ما
شاید فدا چو ابر بصافی دل رسیم / گرمست همچو برق طلب جستجوی ما

بیخیالت دود کلفت شعلهٔ ادراکها / بی‌رخت نور نظر گرد ره غمناکها
دامن صحرای دل تا صیدگاه چشم کیست / خون وحشت میچکد از حلقهٔ فتراکها
خشک مغزیهای طالع بسکه ابرم برده است / محو شد خون در رگم چون دود در خاشاکها
می‌کشد در رشتهٔ طول امل دنیا پرست / دانهٔ تسبیح خود از عقدهٔ امساکها
دارد از کیفیت نازنگاه او فدا / بیحجابی خنجر رز در نهاد تاکها

بسکه لبریز است دشت از وحشت مجنون ما / گرد از هر جا که خیزد خیزد از هامون ما
نوبهار گلشن از مژگان خونافشان ماست / ارغوان انگشتانهٔ مرجانست از جیحون ما
ابروی رنگ ما تا ریخت نقش ما بخاک / از درون ما بکلفت بار شد بیرون ما
محشر ناز و نیاز حسن و عشق پاک شد / تا طراوید از دم شمشیر قاتل خون ما

نشاه صهبا

نشاهٔ صهبای فطرت ما فدا / نیست بی کیفیت اندیشهٔ مضمون ما

بره کعبه که اشک از مژه دریاست مرا / دل گهر در صدف آبلهٔ پاست مرا
در جنون سر بگریبان تأمل دارم / کوچهٔ تنگ نفس وادی صحراست مرا
خواه در طوف حرم خواه زیارتگه‌ها / یک نگه وقف تماشای تو هر جاست مرا
نیست از گریهٔ خونین جگرم هیچ حجابت / هر گل داغ که یک دیدهٔ بیناست مرا
ذوق هستی ز دلم فکر عدم برد فدا / عیش امروز خراب غم فرداست مرا

بسکه در دل جوش حرف بی عدد داریم ما / بر لب از خاموشی بسیار سد داریم ما
می‌رسیم از نوبهار گلشن فیض سخن / رنگ مضمون گل روی سپید داریم ما
چشم بینای عزیز مصر فطرت بی‌غبار / یوسف حرفی ببازار خرد داریم ما
کرده جا در خرقهٔ پشمینهٔ ما صد قدح / یکجهان آیینه در جیب نمد داریم ما
نبود از صاف ضمیران شکوهٔ ما را فدا / از سواد طالع خود دست رد داریم ما

ز شوق لعل تو داریم راز پنهان را / نهفته‌ایم در آغوش دل بدخشان را

بزنگ گل بچمن بیرخت بهاری چند
رسانده‌ایم بدامن لب گریبان را

عزیز مصر چو کردی ز چشم یاد مریز
ترشح مژهٔ چشم پیر کنعان را

بهار حوصلهٔ کو درین چمن که دمی
چو غنچه جمع کند یکدل پریشان را

دمی که معنی مشکل فدا حل کن
که جز تو وانکند عقد دل غریبان را

بیرخت در سینه کم کردم دل بیتاب را
دادم از کف رایگان این گوهر نایاب را

شعلهٔ بیتابیم از موج گوهر آب برد
از طپیدنهای دل بستم ره سیماب را

در محیط درد سر گردیم چشمش بی غبار
هر که در ویرانهٔ ما بست این سیلاب را

بهره ور دشمن ز گرمیهای خلق ما رجانی
موج دود آه واند آتش ما آب را

نشاهٔ فیضی که فهمیدم از آن صبح نگاه
در حصار هاله کرد اند سر مهتاب را

بیغمیهای بهار عمر صبحی بیش نیست
خندهٔ گل کو چه تعبیر شد این خواب را

طوطی ما نیست جز یکرنگی معنی فدا
صفحهٔ آیینه میدانم دل احباب را

بود وحشت ره کاشانهٔ ما
سواد چشم آهو خانهٔ ما

شرر خیز است آب و خاک عاشق
گریزد برق گرم از دانهٔ ما

مقیم محفل

مقیم محفل لیلیست مجنون
بصحرای دل دیوانهٔ ما

نمی اید بچشم نارسایان
نگاه آشنا بیگانهٔ ما

بآتش کرد راز خویش روشن
دل شمع از غم پروانهٔ ما

جنون را وادی ما جلوه گاهست
ره سیلست از ویرانهٔ ما

فدا سر در گریبان عدم کرد
جوانی را غم پیرانهٔ ما

برقست فیض بال همای زمانه را
باشد سموم موج هوای زمانه را

شد عالمی که غیر کره نیست حاصلی
از جبههٔ کریم گدای زمانه را

ور نبض حرف نشتر الماس دیگر است
فهمیده‌ایم دخل بجای زمانه را

تا صور ما بمرهم کس به نمی شود
در دست دیده‌ایم دوای زمانه را

دلرا اسیر داده‌ایم به تیغ جفا فدا
تا دیده‌ایم رسم وفای زمانه را

چهره از کلفت نمیگیرد دل مسکین ما
چین پیشانی ندارد خاطر غمگین ما

اضطراب از طاقت ما چون شرر رو رنگ تاخت
لنگر بیتابی سیماب شد تمکین ما

از محبت ریخت در پیمانهٔ دل زهر رشک
کوهکن را تلخکامیهاست از شیرین ما

دیدهٔ عاشق در ایام وصال از خود تهی است | در چمن از خویش بیرون میرود گلچین‌ها
دارد از یاقوت او تا در چمن گفتم سخن | غنچه یک طومار حرف از مصرع رنگین‌ها
چون قلم در زمرهٔ اهل رقم تا دم زدیم | حرف وارون گرد در بخت سیه تعیین‌ها
برق نخوت اهل او جادهٔ اف بود | سوزد اجزا آتش خود دشمن پرکین‌ها
علم صوفی بهتر از جهلش بود در کائنات | شد ز مشرب امتحان حالها آیین ما
از غریبیهای مضمون بی نیاز افتاده‌ایم | نطق صاحب فطرتان لا لست در تحسین‌ها

میزند نشتر چو عقرب بر رگ خوفم فدا
فکر حرف خود ندارد حاسد پرکین ما

از خموشی مهر کردم تا لب گفتارها | گشت دل در سینه‌ام گنجینهٔ اسرارها
میرویم از خویش و با معشوق همدم میشویم | باشد از خود رفتن عاشق همین مقدارها
ناخدا ما را چه بیم از موج طوفان میدهد | کرده‌ایم از دیدهٔ تر سیر دریا بارها
میشود کامل یقین از قطع زنارها | از کف خجلت مده تسبیح استغفارها
غفلت سرگرمی خیا حضور اهل اوست | خواب شیرینی عجب دارند این بیمارها

پنبهٔ مینای خالی میدهد ما را فغان
از سر بی مغز دور کنید دستارها

بچشم مر

بچشم مرحمت یا رب نگاهی کشتی ما را | رسان با ساحل مطلب الهی کشتی ما را
مراد اساس شیم گلشن فیضی کرامت کن | بمنزل باز کن چشم سیاه کشتی ما را
ز دست ناخدا کار خدا بیرون نمی‌آید | شکن چون موج دریا بسته راه کشتی ما را
مکن عاجز پناها نز اکف دریای نومیدی | سواد کعبه بنما شاه راه کشتی ما را
ز آب شور حفظ دانهٔ امیدواران کن | بساحل سبز کن هر دم گیاه کشتی ما را

بدرگاهت فدا چون بادبان هست دعا دارد
سبک ساز از کرم بار گناه کشتی ما را

چنان شد بیتو دل در سینه گرم اضطراب امشب | که شیون داغ غم در دل چو آتش در کباب امشب
ز بس دم در کشیدم خیال صبح سیمایی | بود هر عقد شبنم در نگاهم آفتاب امشب
جنون سرمایهٔ سودای آن زلف چه میپرسی | که سر تا پا بزنجیرم ز موج پیچ و تاب امشب
ندانم از چمن کی همچو بوی گل برون رفتی | که بود از عقد شبنم دیدهٔ گلشن پر آب امشب
ز بس در فکر آن صبح بناگوشم نمیباشد | برنگ هاله در بر اخترم جز ماهتاب امشب
بامیدی که ظالم شایدم قاتل برون آیی | پریدنهای رنگ از چهره دارم بی حجاب امشب

نه کامل شد جنونم نی ز حالم یار واقف شد
عبث کردم فدا کاشانهٔ دل را خراب امشب

بره کعبه نداریم ز اسباب در آب / چو لب تشنه که داریم بهر باب در آب

سینهٔ صاف دلان رهگذر غفلت نیست / چشم ما هیچ نبود منتظر خواب در آب

نشأهٔ موج بلند از می طوفان دارند / گردش چشم تو و حلقهٔ گرداب در آب

عکس سیمین خور موجبت در آینهٔ بحر / خورد سیماب خورد شوخی مهتاب در آب

هیچ لب تشنه تر از فرصت غنی نیست فدا / میروم در طلب گوهر نایاب در آب

بیرخت شد بسکه چون افلاک بیتاب آفتاب / گرد از مشق طپیدن کار سیماب آفتاب

در چمن امشب که شبنم زان گل رو میچکید / در حصار هاله میکرد دید مهتاب آفتاب

امشب از یاد رخت سر در گریبان داشتم / پیر و اندیشهٔ فهم بود در خواب آفتاب

یوسف اختر بلند فهم چو بنمایه شکوه / میشود در لوک حسن تو نایاب آفتاب

این غزل از بسکه سر تا پا مرصع شد فدا / مینماید در سپهر چشم احباب آفتاب

سودای مرهم از سر داغم پریده است / بوی شگفتگی ز دماغم پریده است

غیر از نسیم گلشن خود بال و پر نداشت / از هر چمن که بلبل باغم پریده است

از بس دلم ز سردی طالع فسرده است / آتش ز باد سینهٔ داغم پریده است

در سینهٔ سپهر مه نو بجا نشست / تا ناخنی ز پای سر داغم پریده است

بی لعل او بباده ندارم سری فدا / دور از سواد چشم ایاغم پریده است

حسن مضمون گل باغ دل اندیشهٔ ماست / کوچه گردی خم زلف سخن پیشهٔ ماست

نشأهٔ فکر بلند از می ادراک بود / صاف صهبای خرد در ته شیشهٔ ماست

قامت هجر گلشن بی برگ و بر است / آب لب خشک ملاقات رگ ریشهٔ ماست

بیستون دل ما ناخن شیرین دارد / سر فرهاد بزانوی دم تیشهٔ ماست

دلق فقر است فدا نقد دل از دست مده / شیر و روباه و دد و دام درین بیشهٔ ماست

عشق آتش بیداد تو در مغز سرم ریخت / برق نگه الماس بداغ جگرم ریخت

از کثرت سودای تو تا عطسه کشیدم / از شامهٔ فهم تخم شرر تا کمرم ریخت

از بسکه ببالین خیال تو سرم بود / امشب همه خون جگر از چشم ترم ریخت

هر عیش که چشم شب وصل از رخ او داشت / اشکی شد و در وقت وداع سحرم ریخت

ان کهنه فدا نیستم ای مدعی اکنون / بلد اخت مرا عشق و بنوع دگرم ریخت

در خاره گرم کرد شرر آشیان درست
با ما نگشت خوی تو نامهربان درست

افغان دل بسلسلهٔ رشک قوت است
زآوازهٔ جرس بود این کاروان درست

جز حرف دلشکن نشنید از لب تو کس
عمرت بسر رسید و نکردی زبان درست

زابنای نعمت آنکه دلیر آنکه روشناد
در شیوهٔ پدر نشکستن نشان درست

از حرف نادرست حذر کن که تیر کج
بر سینهٔ هدف ننشست از کمان درست

امشب چه میکند نتوانم درین چمن
بیرون نیامد از لب بلبل فغان درست

دائم کسی بغم نبود در جهان فدا
این جامه ایست بر قد ما بیغمان درست

رنگ یکجلوه بباغ آنقدر افراخته ریخت
چهرهٔ سرو خزان گشت پر فاخته ریخت

این سیه مست ملاحت زسبکدستی ناز
نمک سوده بداغ دل پرداخته ریخت

شب به نیرنگ پریزاد در آمد بخیال
شیشهٔ طاقتم از حوصله انداخته ریخت

پاکبازی هنر دست دلیریست که چند
رنگ نقش نخرد از چهرهٔ ما باخته ریخت

چشم و دل یکجهتانند فدا قتل مرا
خونم آخر دم تیغ سخن ساخته ریخت

ای دل سفوت سلسلهٔ زلف نگارست
ترسم که رهت نازک و روز تو شب تارست

از چشم

از چشم ترم معدن دل خاک چمن شد
در قافلهٔ گریه ندانم که چه بارست

لبریز شد از فیض خطش گردش چشم
موج نگهم گرد ره ابر بهارست

رنگیست که از چهرهٔ نیرنگ وفایست
از مشرب ما در دل صحرا کسی که غبارست

اسباب فسون ساز فدا نقد سفر کن
راه نظر اهل حسد جادهٔ مارست

زدم ز روی تو دور آنچنان بچشم انگشت
که شد چو تیر تو در دل نهان بچشم انگشت

ز شبنم گل روی تو مهر تا کاست
زنند ز خط شعاعی از آن بچشم انگشت

چو گل رود ز چمن عندلیب غمزده را
بود سواد خس آشیان بچشم انگشت

زنند کج روشان زمانه چون پرگار
ز روی حاصل یکتاه نان بچشم انگشت

به پاس عهد تو شبهای انتظار کشم
پی شکستن خواب گران بچشم انگشت

بیاض دیدهٔ عشاق بود سواد نگاه
بمجلسی که زند امتحان بچشم انگشت

بناز گفت چه داری فدای ما بنما
نهادم از سر خدمت زجان بچشم انگشت

نیست یکساحل خراب از رحمت دلگیر موج
چاکها در سینهٔ بحر است از شمشیر موج

زآمد و رفت نفس روشن شد این واقف بتر
در کف دریا بود سررشتهٔ تسخیر موج

از نگاه خشک خارا طینتان روشن نکرد … یک شرر عبرت سواد آهن زنجیر موج
وانشد در چشم روشن مهر سد عقد گهر … از دل دریا گره با ناخن تدبیر موج

سرنوشت عمر را در صفحهٔ دریا فدا
خوانده‌ایم از سطر بند دلکش تحریر موج

از سعی خود شتاب ندارد در آب موج … دارد ز دل طپیدن بحر اضطراب موج
خود خندهٔ که برلب ماتم بود کجاست … از چاک جیب کرده دل ما خراب موج
دارد همیشه بسکه ندارد سر قرار … از عکس خویش در دل بحر آفتاب موج
بی‌مغز بوالهوس به نسیمی فنا شود … آمد شد هوست بچشم حباب موج

افسوس عمر ماست فدا آگهی کجاست
برهم دو کف زدن بود و صد حباب موج

غارتگر است شیوهٔ چشم سیاه شوخ … جوشن پر است جوهر تیغ نگاه شوخ
الفت گزین بعشق شد از هر نگاه شوخ … تسخیر کن قلمرو دلرا به راه شوخ
مژگان او نشست بال سمندر بهوش باش … نشتر بنبض برق زند این گیاه شوخ
نقشی نشانده در دل گرگان زمانه … نعل سمند فطرت آن کج‌کلاه شوخ
روشن شد از غبار خطش دیده‌ام فدا … چشم مراست زگرد و سیاه شوخ

در فکر

124

در فکر لعل آن بت بی اعتدال شوخ … خون شد برنگ غنچه دلم از خیال شوخ
نادیده شوخ نگه گرم او بخواب … بیرون شد از قلمرو وحشت غزال شوخ
آتش زند بخرمن دل تخم خال او … باشد همیشه آفت جان خود وصال شوخ
از داغ ماست ناخن ابروی او بلند … اینست در سپهر دل ما هلال شوخ

دارد فدا چو باغ ارم جلوهٔ پری
آئینه خانهٔ دل ما زان مثال شوخ

سرگرم قدت سوزش محشر نشناسد … مخموری لعل تو ساغر نشناسد
دل نیست که قدر مژهٔ تر نشناسد … این آینه نیست که جوهر نشناسد
آن برق که در مزرع ما خوشه نواز است … جز مردمک چشم سمندر نشناسد
نیسان ز دل و دیدهٔ ما صاحب جود است … اینجا صدفی نیست که گوهر نشناسد

کردیم فدا صلح بیک نطق خموشی
دیگر لب ما حرف مکرر نشناسد

چون به بیدادیم آن فتنه‌گر از جا خیزد … رنگم از چهره چو درد از همه اعضا خیزد
از تماشای تو شد بسکه نظر عاشق … نگه از دیدهٔ احول گل رعنا خیزد
نشود صید تو در قید پریزاد دگر … گرد مجنون تو از دامن صحرا خیزد

انقدر خاک نشستیم که گر برخیزم
گرد رنگ از رخ سر کرم تمنا خیزد

چون شود گرم طپیدن دل دیوانهٔ ما
گرد باد شور از دامن صحرا خیزد

در بهاری که گشت پی گل نظاره بباغ
نرگس از خاک چمن دیدهٔ مینا خیزد

سعی کن سعی که باقیست فدا را بمقی
از لبش روح بپابوس مسیحا خیزد

شبکه از یاد گل رویی دلم شاداب بود
شمع در کاشانه‌ام خورشید عالمتاب بود

دل نمیدانم که سودای بناگوشش که داشت
دیده‌ام چون هاله محو شوخی مهتاب بود

بسکه بودم دور از آن صبح گریبان بیقرار
نبضم از بیتابی دل جادهٔ سیماب بود

از بیابانی که لیلی جنون ما گذشت
روح مجنون سایه پرورد طلسم خواب بود

شد کف افسوس بی نقد وداع او فدا
دست امیدم که دامنگیر یکدر باب بود

تا از برم دل آن بت بیباک میبرد
شادم که کینم از دل خود پاک میبرد

خوش فطرتی که باعث آگاهی منست
هوشم ز سرم بشعلهٔ ادراک میبرد

چون برق تشنه لب که گشد رخت در سحاب
ما را خمار می برگ تاک میبرد

در جیب داس جا و نه سر میدهد بباد
هر دانه که ریشه درین خاک میبرد

دندان زهد کند شد از لقمهٔ ریا
شیطان بشیخ صومعه مسواک میبرد

شوقی که دل در آتش دایم فکنده است
خاکم چو گرد باد بر افلاک میبرد

از هست ترکتاز سموم خزان فدا
چون گل ز باغ پیرهن چاک میبرد

کردم نگاهش از خط سبزش خیال چند
خون شد غذای سنبل آشفته حال چند

صبح دمیده صید پریزاد میکند
شهباز حسن شوخ گشاده آبال چند

از دل خیال ناخن ابرو نمیرود
باشد سپهر خاطر ما را هلال چند

در هر نگه بشیشه پریزاد کرده‌ٔ
آیینه زار عکس تو باشد مثال چند

بر وعدهٔ وصال کسی با شکسته‌ایم
زین حرف کهنه لیک گذشت است سال چند

از شرم شبنم گل رویت گلاب را
میریزد از جبین عرق انفعال چند

در قید زلف خال و خط افتادهٔ فدا
دل بسته‌ایم بهند وی بی اعتدال چند

بینو چشم چمن نظاره بروی نکشید
دل سراپردهٔ امید بروی نکشید

ناله کردم که بفریاد رسد لالهٔ باغ
این چراغ دل خود سوخته هوی نکشید

همه زین میکده با حوصلهٔ هم رفتند
دوش بیحاصل ما بار سبوی نکشید

دیده بجز خاک درت هیچ غباری نشناخت | شانه بجز گرد ره کوی تو بویی نکشید

دل فدا ازان شد از قید تعلق آزاد
با سر از دغدغهٔ نشو و نموئی نکشید

چو در چمن رود آن شوخ گلبدن خندد | بحال غنچه و گل بلبل چمن خندد
ز رشک آب دم تیشه چون شود شیرین | بسر چو گل دهن زخم کوهکن خندد
شبی که ما بفراق تو گریه‌ها کردیم | بد است صبح نمک بکه دهن خندد
بفرق بی‌جگران تیغ امتحان چو کشی | شهید خنجر ناز تو در کفن خندد
لبش بسوز نهانی بهم نمی آید | بزخم سینهٔ ما خاک پیرهن خندد
ز فرق تا بقدم بسکه گلشن عیشی | چو غنچه هر سر موی تو در بدن خندد

هجوم گریهٔ غربت بود مکافاتش
کسی که چون تو فدا هرزه در وطن خندد

دل بی وصال جانان خرم نمی نماید | این خون گرفته کاهی بی غم نمی نماید
بر گرد کعبهٔ دل نتوان طواف کردن | تا از سواد داغش زمزم نمی نماید
گرد نهان مصیبت در گرد کلفت ما | جایی که ما نماییم ماتم نمی نماید
با نبض درد مندان تا نیشتر گوار است | در چشم داغ عاشق مرهم نمی نماید

داریم خط تسلیم از ذره در حقیری | در عالمی که ماییم عالم نمی نماید

چون قدر نعمت از دهر کم شد فدا مروت
در عصر ما گدایان حاتم نمی نماید

امشب چمن ز روی تو با آب و تاب بود | هر شبنمی سپهر تمام آفتاب بود
دل بود و شاهد و می و مهتاب و طرف باغ | چیزی که ره نداشت درین بزم خواب بود
در دود آه فاخته گم گشته بود سرو | گل ز آتش ترانهٔ بلبل کباب بود
یاد دمی که دل بهوای تو میگداخت | معموره بود کلبهٔ ما تا خراب بود

امشب بفکر صبح بناگوش او فدا
پیراهنم چو هاله پر از ماهتاب بود

خواهش گلیست تصویر بوئیش نمیتوان دید | خود دار زو سرابست جوئیش نمیتوان دید
هر کس که کرد عقدش نامرد وقت جودش | دنیا عجوزه بکریست شوئیش نمیتوان دید
صد جان بلب رساند تا میدهد لب نان | منعم اگر فرشته است رویش نمیتوان دید
سودای دلبر ما ناید ز هر تنگ ظرف | خون ریز و شوخ و شنگست خوئیش نمیتوان دید

یاری که ما فداییم در جستجوی وصلش
از بسکه بی نشانست کوئیش نمیتوان دید

از بسکه شد میسر هستی وصال عید
در چشم هستی نماید مثال عید

روشن بچشم خورده شناس مروت است
ناخن بداغ سینهٔ مفلس هلال عید

دیدم که آرزو و هوس خام می برد
از دل برنگ آه کشیدم خیال عید

این دم اگرچه عید بعالم فدا گریست
من گریه میکنم دم دیگر بحال عید

رفتی و چشم چون نقش پا براهت باز ماند
دل چو عقد شبنم از صبح نگاهت باز ماند

سر بر دو حرف امیدی از لبت گاه وداع
سوی عاشق دیدن از چشم سیاهت باز ماند

دولت حسن بلند اقبال شد یا در رکاب
گرد خط چون هاله بر اطراف ماهت باز ماند

از چمن گردی باستغنای معشوقی گذار
خاطر شاخ گل از طرف کلاهت باز ماند

بی جهت برداشتی چشم مروت از فدا
تا ز پاشیها در لغزش نگاهت باز ماند

نقش او نقاش اگر در روم بازی میکشد
چون رسد نوبت بیاقوت لبش می میکشد

از جدائیهاست دلرا پیشهٔ شیون مقام
شیر این وادی نفس از کوچهٔ نی میکشد

در مکافات فراغ البال هست جنون
بار سنگ کودکان دیوانه در حی میکشد

گر شود عالم پر از نعمت چه سود آزاده را
هست خود خشک از نعیم حاتم طی میکشد

ازغریبیها

از غریبیها فدا مضمون باشد بی نیاز
منت یکحرف تحسین از لب کی میکشد

تا مصور نقش آن طناز دلجو میکشد
چون بطاق ابروی او میرسد هو میکشد

در تصور خانهٔ تصویر از موی میان
صورت خود را مصور سر بزانو میکشد

سرو را گم کرد در وقت خرام او بباغ
فاخته از دل بجای آه کوکو میکشد

فلک سنجیدن ندارد حرف ما را اهل درد
یوسف ما را زلیخا بی ترازو میکشد

صبحدم با یاد لعل او فدا چون نسیم
میرود گلشن دهان غنچه را بو میکشد

دل جنون پیشه در آن زلف گرهگیر بود
او است دیوانه که در حلقهٔ زنجیر بود

یکمره شوخ ز صورتکده طناز گذشت
روشن از گرد رخش دیدهٔ تصویر بود

لب تر از جام می بزم تنک ظرف مکن
آب این طایفه چون گریه گلوگیر بود

شوخ چشمی که نگه گرد ره وحشت او است
خار راهش مژهٔ دیدهٔ نخجیر بود

قدر شوخی که فدا کرد و سرش میگردد
صاف نظارهٔ عاشق گل تعمیر بود

بیتو اشک ریزانم دانه دانه مروارید
در محیط دامانم دانه دانه مروارید

شب رخ عرقناکش لجهٔ تخجیل شد / ریخت در گریبانم دانه دانه مروارید
شد چو ابر نیسانی بسکه گریه‌ها کردم / شبنم گلستانم دانه دانه مروارید

کی بخویش میبالم چرخ اگر بزر دوزد / دور جیب و دامانم دانه دانه مروارید

تا دلبر فرشته به بیدادگری شد / برق نگهش آفت جولان پری شد
تا در دل شب گل نکند خندهٔ بیجا / مفتاح لب غنچه نسیم سحری شد

شد باغ ارم روضهٔ ما از گل رویت / هر شبنم رخسارهٔ گل چشم پری شد

شد لعل او ز شعلهٔ تقریر تازه‌تر / موج خطش زدودهٔ تحریر تازه‌تر
مژگان ز موج خون شهید انشد رفتن / برق نگه ز جوهر شمشیر تازه‌تر
دیوانه هوای خم زلف را نگاه / باشد برابر آهن زنجیر تازه‌تر
در کوچهٔ بهار تأمل دو دیده را / از شبنم است دیدهٔ تصویر تازه‌تر
اورد خط بدور عذارش طراوتی / از نوبهار گلشن کشمیر تازه‌تر

میکرد از طراوت مضمون ما فدا / طغیان بخل حاسد بی پیر تازه‌تر

حسنش از کیفیت می گشت رنگ آمیزتر / لعلش از شادابی خاطر تبسم ریزتر
جوهر تیغ نگاه از جوش غارت موج زن / شوخی چشم از سواد فتنه شورانگیزتر
داده در فکر لبی باغبان باد سحر / جای ما را در حریم غنچه بی پرهیزتر
باشد از بی اعتدالیهای احباب زمان / آه ما از تنگنای سینه حسرت خیزتر

از غبار تن دل لکرده می جوید فدا / نیست جز برگ سفر پرویزن خویش تیزتر

از برم صد دل بغارت رفت و میبالم هنوز / در ترقیهای معکوس است احوالم هنوز
بسمل تیغ جنونم نیست آرامی مرا / میکند مشق پریدنها پر و بالم هنوز
شوخ و شنگیهای خواهش میکشم در بزم دل / می طپد در خلوت آیینه تمثالم هنوز
تا ز بیداد بت خویش نکردم دادخواه / لب خموشش از اهتمام مهر تبخالم هنوز

سوختم در جادهٔ برق سبکروحی فدا / پی نبردند این گران جانان باحوالم هنوز

یوسفم در دیده و یعقوب محزونم هنوز / قامتم لیلی در آغوش است و مجنونم هنوز
نشأهٔ صهبای فکر از حرف فهم گل میکند / همچو معشوش وارهٔ صحرای مضمونم هنوز
تا بجو پیچیده‌ام چون گردباد دم بتوان / گرد سر برگشتهٔ دامان هامونم هنوز

بزم اهل حرف دور آن را مکرر دیده‌ام / یک لب شیرین نبوسید آسیا بوم هنوز

شد فدا مژگان غم رشک بهار ارغوان
داغ دارد لاله از دامان پرخونم هنوز

برنگی فتنه را سرگرم دارد چشم جادویش / که چون خورشید میگردد قیامت در سر کویش
کدام آوازه وحشت جنون نوشته مکتوبی / که از بال کبوتر میرسد آواز یاهویش
پری نیرنگ وحشت پیشه صیادی که من دارم / دود آهو چشم برنگ سایه از دنبال آهویش
بدامان کلیمی دست امیدی گرو دارم / که بر بازوی ید بیضا بود دست دعاگویش

چنان بی او فدا فکرت پناه کشور غم شد
که شد مژگان سواد موی سر در چشم زانویش

تا خط بگرد آن لب میگون کرد جوش / فیض دگر ز صبح بناگوش کرد جوش
از دل فراغبالی عهدی که رفته بود / در پیچ تاب زلف سیه پوش کرد جوش
امشب درین چمن بخیال رخ کسی / خمیازه‌ام چو گل بر و دوش کرد جوش
وحشت پناه کیست که چون موج اضطراب / نظاره از رمیدن آهوش کرد جوش

از بسکه شد بفکر کسی گمنشین فدا
صاف نگه ز خنده زانوش کرد جوش

دارد ره از شرر برگ پیچ تاب سنگ / باشد با تش جگر خود کباب سنگ
سعی است سد مطلب کامل تحملان / آید بپای خواهش ما از شتاب سنگ
سودای سر بسر خطر بود و بود / باشد هوا بکاسه چشم حباب سنگ
دیگر بگو ز گردش دوران چه میشود / در کان لعل اگر نشود آفتاب سنگ
خوردانقدر که بیتو بهر بزم لب گشود / مینای می ز سیلی موج شراب سنگ
اشک ندامت از مژه ابر خیز ماست / هر قطره که گشت ز گوهر در آب سنگ
پوشیده نیستی همه جا از تو روشن است / حسن ترا ز آینه باشد نقاب سنگ

نبود فدا ز جوش زمانه دور
گویند حرف گوهر ما را جواب سنگ

تا از سواد مکه بهامون گشته‌ایم / از طوف کعبه با دل پرخون گشته‌ایم
با پای بوس محمل لیلای شوق تو / چون گرد باد از بر مجنون گشته‌ایم
از جلوه خیال تو دل زیر بال ماست / با د تو کرده‌ایم ز گردون گشته‌ایم
سودای عشق فطرت ما را بلند کرد / چندانکه از غرور فلاطون گشته‌ایم

شمع فراز مات فدا مصرع بلند
ماهم بدهر صاحب مضمون گشته‌ایم

سوی تو کر سلام محقر نوشته‌ایم — از ذره تا بحر و خاور نوشته‌ایم
هر سطر موج سلسلهٔ اشک فرقت است — یعنی بخانهٔ مژه تر نوشته‌ایم
رنگ بهار گریه بابر گهر فشان — آه کشیده بسمندر نوشته‌ایم
دریای شور اینه دار نگاه ماست — از طفل اشک نامه بگوهر نوشته‌ایم

این رقعه را بجانب دریا دلان فدا
از موج خیز باب سکندر نوشته‌ایم

بچشم پاک و دل غبار می‌آییم — بجلوه گاه تو آیینه وار می‌آییم
نگه بدیدهٔ ما موج رنگ و بوی گل است — ز کوچهٔ رگ ابر بهار می‌آییم
طپیدن دل عاشق بود بشیشه پری — ز خود رمیده در آغوش یار می‌آییم
کشیده تلخی غربت چنانکه پنداری — ز خلوت دهن تنگ مار می‌آییم
نمی‌شویم مگر ز چشم وحدت بین — یکی بدیدهٔ احول دو بار می‌آییم
بود که باز بروشندلی رسیم چو گهر — نفس کشیده چو موج از کنار می‌آییم
عبث چه شکوهٔ ما میکنی بیار رقیب — کجا برنگ تو گل دیده خار می‌آییم

فدا بدیدهٔ طالع فشست راحت ما
بچشم تفرقهٔ روزگار می‌آییم

از چشم و دل شیشه و ساغر گذشته‌ایم — یعنی بدور نشاهٔ توانگر گذشته‌ایم
از عالمی که رنگ گذشتن پریده است — ما بیدلان بعالم دیگر گذشته‌ایم
داغ دلی بمرهم راحت نمیرسید — از دیده‌ها بعرض مکرر گذشته‌ایم
چون ذره عاجزیم بخورشید روشن است — از چشم روزگار محقر گذشته‌ایم

در روزگار نعمت حسن بتان فدا
حارص تر از نگاه قلندر گذشته‌ایم

بی رخت شاد ز نظارهٔ گلشن نشدیم — خوشدل از غنچهٔ سیمای شگفتن نشدیم
مور ما را نبود حوصلهٔ دانهٔ حرص — گرد این خوشه بجمعیت خرمن نشدیم
فیض دیگر چه دهد طالع سرگشتهٔ ما — بکسی دوست نگشتیم که دشمن نشدیم
نگذشتیم به بتخانهٔ قومی که درو — جبهه صندل نکشیدیم و برهمن نشدیم
یک شرر گرم ازین سنگدلان رخ ننمود — اینقدر گو تهی از ماست که آهن نشدیم
آه ازین گفت و شنوها که بهر دو نفسی — عمرها زنی نمودیم که الکن نشدیم

تیره بختی ثمر پیش رس ماست فدا
بچراغی نرسیدیم که داغ نشدیم

بدلی راز نه بردم که پریشان نشدم — بلبی حرف نگفتم که پشیمان نشدم

دامنی را نکشیدم که ز ما پوسی دل
بر سر دوختن چاک گریبان شدم

نعمت خلق گران حوصلها کامل باد
در هر شعله بدریوزهٔ یک نان شدم

کام شیرین نشد از بند صورت که ورو
نشدم بزم نشینی که مگس ران شدم

عمر هر کس که بدم گفت فزون باد فدا
کم نخواهم شد از آن رو که فراوان شدم

چند یکه سوی دوست بدریاب می شدیم
از برق تندم و تاب حباب می شدیم

ساقی اگر بدختر ز بر خوری بگوی
ما و تو چهره در شب مهتاب می شدیم

راحت بسهو ما بگذارد بچشم ما
چون خون اگر مقیم رگ خواب شدیم

بخون غلطیدهٔ تیغ نگاه برق یکرنگم
نشوید موج آب تیغ قاتل چهرهٔ رنگم

لب از اوج و حضیض ناله چون بندم که چون بالی
رگ قانون شوق از ناخن تحریر آهنگم

دهد از بسکه ذوق صحبت وحشت دلان وارم
گل اورنگ صاحب فطرتان بوی ز فرنگم

شکست آمادهٔ باشد حصار تن ز دستم ها
صدای آب نیاید گر بیابد شیشه بر سنگم

فدا امشب برنگ رحمت در دل گذر دارد
جفاجویی که چون مژگان خود دارد سر جنگم

آسمان کجا بنرگس جادو رسیده ایم
از خود رمیده ایم و بآهو رسیده ایم

فهمیده ایم مسئلهٔ علم ناز را
یعنی برمز چشم سخنگو رسیده ایم

دل چون صدف ز گوهر اندیشه روشن است
تا در محیط چشمهٔ زانو رسیده ایم

شیرین گمان کوهکن از سنگ میکند
این حرف را بقوت بازو رسیده ایم

قتل فدا اندازک دیگر پذیر نیست
بر معنی اشارهٔ ابرو رسیده ایم

ز گلگشت جنون سیر دیار خویشتن دارم
ز فیض بیخودی جوش بهار خویشتن دارم

سحاب طینتم بی شوخی برقی نمیباشد
نهان چابک سواری در غبار خویشتن دارم

درونم تیره شد از زینت بیرون در این گلشن
چو داغ لاله آتش در کنار خویشتن دارم

بلاانگیز عشقی در نهاد و طاقتم باشد
شرر چون سنگ در دل از وقار خویشتن

نگاهم تازه که دارد فدا از صحن گل داغی
تماشای بهار لاله زار خویشتن دارم

از سواد زلف در زنجیر سودا مانده ایم
در بهار خط ز خود رفتیم و شیدا مانده ایم

قطره گوهر گشت و خون شد مشک ما بیحاصلان
زود گم گشتیم چند انکه پیدا مانده ایم

از بهار ارغوان تا بید مجنون خزان
جلوهٔ او بود در گلشن بهر جا مانده ایم

مصر کنعان خانهٔ بی کلبهٔ احزان ماست / اشک یعقوبیم از چشم زلیخا می‌شدیم

مصرع سبحان قلی خانم فدا از کار برد / سخت ما یوسیم از خود تا بدنیا می‌شدیم

چند آنکه شنیده می نویسیم / نام تو بدیده می نویسیم

سرنامهٔ اشتیاق بندی / سوی تو دویده می نویسیم

نقش دل بسمل آفرین را / در خاک طپیده می نویسیم

هر مصرع ماست چشم شوخی / آهوی رمیده می نویسیم

حرف شب غم بجامهٔ آه / در صبح دمیده می نویسیم

تصویر قدش بطاق آغوش / خمیازه کشیده می نویسیم

عمریست که چهرهٔ فدا را / از رنگ پریده می نویسیم

رفتم از خویش که تا دل رسد از دنبالم / دیده بستم که تماشا کند استقبالم

پایم از آبله بر دیدهٔ خورشید آمد / ناتوانی بر عرش کرد بلند اقبالم

نیست غیر از تو درین بوقلمون نشئه سرا / صافی آینه باشد نفس تمثالم

کس ندانست که درین بتکده تصویر که بود / که ز خود بیخبری داشت خبر از حالم

الجنونان

ریخت پرواز هوا و هوس از بال و پرم / بسکه چون بلبل محجوب بگلشن لالم

هرکه از صافدلی دیدهٔ دشمن شده‌ام / صندل درد سر دوست بود احوالم

نا امیدست مرا قوت پرواز دگر / مومیایی بود آواز شکست بالم

نیستم بی تو بغربت کده در باب فراق / نیست جز عکس تو در آینه تمثالم

بسکه در کشور اندیشه فدا گمنامم / گوش اقبال گران سنگ بود از قالم

مضمون غنچهٔ گل اسرار گفته‌ایم / خون خورده‌ایم و حرف لب یار گفته‌ایم

در عقد زلف هم نفس دل نشسته‌ایم / رازی بخلوت دهن یار گفته‌ایم

در دل سواد سنبل خط تو شد غبار / ز آینه حرف عکس بز نگار گفته‌ایم

در دیده خواب برگ گل خورشید عیش کرد / افسانهٔ که ما بشب تار گفته‌ایم

شب که در خلوتکه راز کسی جا داشتم / لوح دل پاک از سواد حرف بیجا داشتم

قامتم در بندهٔ کیها از خمیدن راست بود / حلقهٔ گوش ادب از ناخن پا داشتم

همنشین از مشرب جم بوی یکرنگی نبرد / آشنا با نرگس چشم غیر بینا داشتم

شد سفید از انتظار رهای رعنا جلوهٔ / در سواد زنده کی چشمی که بینا داشتم

بخت را آواز میدادم ز فرسنگ عدم
هر کجا بر سر فدا دستی که بالا داشتم

درخم زلف دل پاک نظر گم کردیم | تا کشیدیم درین رشته گهر گم کردیم
شده تا جوهر آیینهٔ دل تصویرش | که سواد حرم از مد نظر گم کردیم
دل ز خود رفت در اندیشهٔ کوتاهی عمر | داشتیم آنچه درین راهگذر گم کردیم
نقد طالع که از و بی‌هنران ممنونند | ما همانیم که در کسب هنر گم کردیم

روز پروانه اداب شب مهجوری ماست
نیست صبحی که فدا دیدهٔ تر گم کردیم

دل در خون نشسته را مانم | جان از در و خسته را مانم
گهر هم او از ناخنی نشود | صنعت هست بسته را مانم
رفتنم ز آمدن خبر ندهد | از کمان تیر جسته را مانم
دور صحبت ز من نمی آید | ساغر لب شکسته را مانم
خنده‌ام رونمای خون دلست | دهن تنگ پسته را مانم
گرهم سد راه کوه صداست | نبض تار گسسته را مانم
وحشتم از رمیده گیست فدا | صید از قید رسته را مانم

دیدهٔ انتظا

دیدهٔ انتظار را مانم | مژهٔ اشکبار را مانم
نغمه‌ام را اثر گره بچه است | چینی موی دار را مانم
چار طبع مخالفم جمعست | رگ ابر بهار را مانم
گرد چشم سیاه میگردد | صف مژگان یار را مانم
قسمتم در زمانه هست ز هست | زر ناقص عیار را مانم
بسکه مغزم ز بی‌شعوران ریخت | بو الفضول بچار را مانم
عرض حالم نمیشود مقبول | نطق بی اختیار را مانم
ریزد ابم ز کاسهٔ امید | پنجهٔ رعشه دار را مانم

سختی از طینتم نرفت فدا
خانه زاد حصار را مانم

سوی دوست عرض حال دل تنگ می‌نویسیم | همه حیرتم که آیا بچه رنگ می‌نویسیم
ز سموم بیقراری همه طعن تن پرستی | بشرارهٔ مقیم زنگ سنگ می‌نویسیم
سیم خطها بان بطریق داد خواهی | ز دیار عاجز نهان بوزنگ می‌نویسیم

بصباحت بیاض رخ روم خط مشکین
ز ملاحت سواد رخ زنگ می‌نویسیم

از زیب تن رسیدم عنوان درست کردم / و ز ارز و بریدم سامان درست کردم
در گوش اهل همت سرخم چو حلقه جا گیر / محکوم عشق گشتم فرمان درست کردم
بود آبگینه دل بر عقده های مشکل / این شیشه را شکستم آسان درست کردم
خواهش گرفت قوت در برگ ریز پیری / اکنون که لقمه شد نرم دندان درست کردم
کوتاه گشت چشم از خوان اهل نعمت / از نگره گدایی نانان درست کردم
دور از جمال یوسف یعقوب وقت خویشم / در مصر تا رسیدم کنعان درست کردم
واصل شدم بمحبوب از فیض تیغ قاتل / یکجا ز همت دادم جانان درست کردم
شوخی که کفر زلفش از کعبه دل فریبد / کردم طواف کویش ایمان درست کردم

در سینه ام فدا بود دل چون سفال بی کار
از فکر خط جانان ریحان درست کردم

بسکه از فکر تو در دل تنگ ابو رفتم / همچو تمثال در آیینه زانو رفتم
تا غبار از دل ادراک بناه تو برم / رنگ پیما شدم از گوشه ابرو رفتم
بسراغ تو درین دشت رسیدم از خود / موج وحشت شده در دیده آهو رفتم
شش جهت راه روی یکتهمه میدانی / آمدم سوی تو چندانکه بهر سو رفتم
جذبه شوق فدا کرد سبکروح مرا / از خود از بصدای دم یاهو رفتم

دل زنیرنگ

دل ز نیرنگ بتان پر کردیم / سینه از غارت جانان پر کردیم
اشک با داغ دل باصورت / جگر از زخم زبان پر کردیم
نیست دل را سر موی دگری / از غم موی میان پر کردیم
عالمی گوش باوازه مات / تا بوصف تو دهان پر کردیم
گوش پنبه غفلت دادیم / دیده از خواب گران پر کردیم
دیده بیخون نشود دل آباد / این تهی گشت از آن پر کردیم

ما درین سعی فدا معنی صاف
بهر روشنگهران پر کردیم

امشب بگرد سر و تو طناز گشته ام / افتاده ام بپای تو و باز گشته ام
چون زخم خورده طپید نبض در تنم / از خود تهی بشعله آواز گشته ام

از کوچه عدالت خود ماست بیرون / باشد حیات تا همت از راه راست بیرون
بوسیده های جانان رفتم چنانکه جسم / از جاده تک و پو نقش پاست بیرون
جایی که ماک شاییم از اوراق تیره بختی / از دفتر سعادت بال هماست بیرون
باید چو مدعی شوخ بر جسته شد زجانان / از بزم این ظریفان دخل بجاست بیرون

از بسکه دل طپانیم از سرد مهری هم — در گلشنی که ماییم کسب هواست بیرون
در گوش پنبه کردم بر عزم ناشنیدن — گیرم که حرف خضرست تا از وفاست بیرون

عمریست دلبریها در شهر بند امکان
از خاطر عزیزان همچو فداست بیرون

چو روشن گشت دل در سینه جانا میتوان دیدن — درین گوهر پری در شیشه پنهان میتوان دیدن
ادای دل بدست آور درآن چشم جادو را — زنیرنگ نگه چون ناز عریان میتوان دیدن
چو در بزم از تکلف ساده گردد نوبهار من — بهشت از مشرق صبح گریبان میتوان دیدن
زخود نظاره در آغوش مژگان رفت بیرون نشست — گل تعبیر این خواب پریشان میتوان دیدن

فدا در جادهٔ انصاف اگر بینا توانی شد
گدای کوچهٔ مضمون سلیمان میتوان دیدن

بیتو دل ای یوسف گلپیرهن — در برم یعقوب در بیت الحزن
خون ز لعلت در یمن قوت عقیق — نکهت زلف تو تاراج ختن
چون کنم وصف قدت در گلستان — گرد و از گرد سرم سرو چمن
امشب از یاد رخت گلشن شدم — هر سر مویم گلی شد در بدن
بعد مردن گرد زخم تیغ یار — استخوانم وقف کافور کفن

غنچه

غنچه حب گلشن نومیدیم — نیست امیدم ز گلگشت چمن

شمع بزم یار را پروانه ام
نبودم باکی فدا از سوختن

بباغ دل که بعمرش ندید غنچه پیکان — چو یاد آن مژه کردم دمید غنچه پیکان
ز صیدگاه که آمد صبا که بر وید — بهر زمین که نسیمی وزید غنچه پیکان

بغیر گلشن دلها که جای ناوک اوست
کسی بگلشن دیگر ندید غنچه پیکان

ما و دل هر دو گداییم درو — خانهٔ کیست که ماییم درو
گلشن کیست که چون خندهٔ گل — غارت کسب هواییم درو
کعبه سنگیست که در طوف و سجود — فارغ از قبله نماییم درو
چند پرسی که درین غمکده کیست — هیچ و کس ما و شماییم درو

همه گوشیم بزمی که فدا
طالب حرف بجاییم درو

بیتو دارم سینهٔ پر آه آه — اشک گلگون بر رخ چون کاه گاه
سینه چاکان در صف استاده اند — سوی مشتاقان نگاهی گاه گاه

در بیابان غمت گم کرده ام ... چون نسیم بی سر و پا راه راه
در بهار خط از ان کنج دهن ... ارزوی بوسه دارم واه واه

بیرخت خون جگر قوت فداست
روز روز صفحه هفته ماه ماه

دارد ز بسکه فتنه بچشم تو جا پناه ... خیزد ز گردش نگهت کربلا پناه
کثرت مقیم دیدهٔ وحدت نمیشود ... بیگانه نیست در نگه اشنا پناه
داغ فسرده میرسد از کوچهٔ خطاب ... پا در غبار راه تو گیرد صبا پناه
ای سنگدل بسموم مکافات دوست ... در نو بهار حسن مشو بیوفا پناه
از بیم برق جلوهٔ نازک دماغت ... چون اه شد بسینهٔ ما مدعا پناه

باید مقیم مکتب باغ ارم شود
تا رمز دان چشم تو گردد فدا پناه

بیرخت دیدن گلشن نبود خوی نگاه ... جسته این رنگ چو نیرنگ تو از روی نگاه
نرسد چشم پریزاد مگر تعویذی ... بندم از شوخی چشم تو ببازوی نگاه
بی گل روی تو در فکر برنگ مه نو ... سر هر یک مژه پیوسته بزانوی نگاه
از زر باصره شد چشم زلیخا لبریز ... یوسف ما نه نشیند بترازوی نگاه

سرمه در چشم ز گرد مژه بارت کردم ... اینقدر بود مرا قوت بازوی نگاه

نظر انجمن از جوش فرو بار تهیست
خلوت ماست فدا در خم ابروی نگاه

الفت گرفته ایم بهامون تازهٔ ... سر گرده ایم وحشت مجنون تازهٔ
غیر از خیال قامت او کی رسیده اند ... روشندلان بمصرع موزون تازهٔ
بردند ساکنان ارم در حریر ناز ... از شوخی نگاه تو مضمون تازهٔ
نظاره را بشیشه پریزاد میکند ... جادوی نرگس تو بافسون تازهٔ

امشب فدا بفکر عقیق لبش بباغ
چون غنچه داشتم دل پر خون تازهٔ

شعله خوییست بجز امد از پی دل بردنی ... میزند این برق اف در کده اهن خرمنی
بسجودش صرحه کردم جبین ز ابرو بت ندانست ... می شود بت این برهمن زاده اخر باهمنی
دارد از بیطاقتی رو در خرابی صبر ما ... ناز او دارد ز استغنا بخود بالیدنی
خود شناسا باز اگل شادیست معراج فنا ... افت برق سبکجولان بود خندیدنی
باد پیمای غرور افتد چو نقش پا بخاک ... ره رو نخوت نباشد ایمن از لغزیدنی
حسن حرف ما نگردد کم ز دخل نارسا ... شمع ما خاموش میگردد ز باد دامنی

می‌طپد در بر دلم دیگر نمیدانم فدا
شادئ دیدار معشوق با جان کندنی

نه چون گل گشت زر دارم نه چون بلبل سخن خوانی
دلم جمعیت چون سنبل بسامان پریشانی

برنگ سرو هاز (؟) وا ز بهارم و ز خزان فارغ
درین گلشن ندارم حاصلی جز بار عریانی

دلم از بخت و بیپهای مردم بسکه می‌لرزد
بود موج مروت در نگاهم چین پیشانی

نه ذوق مشرب کامل نه پاس خاطری در دل
ز کف نقد تفکر را دهم مشکل بآسانی

جنون در خلوت دل کرد مالیلی در آغوشم
نگاه حیرتی دارم مجنون بیابانی

دماغم جادهٔ نخوت شد ـ نسید بها
سلوک عکس میخواهم بدریای پشیمانی

ز نور کعبه روشن ساختم از بس فدا دل را
سواد هند گم کردم در اقلیم مسلمانی

تخیل کردم از یاد قدش مصراع موزونی
کشید آخر کف اندیشه‌ام دامان مضمونی

شود بعد از فنا کیفیت ما زانسان روشن
برنگ نشئهٔ می در بیاض چشم گلگونی

بصحرای دل استقبال شوقم میکند لیلی
نوشتم سوی مجنون نامه در دامان هامونی

شتاب برق غارت پیشه در صحرای نومیدی
هجوم خرمنی دارم بامید شبیخونی

بزیر خاک آرامی نباشد اهل اخیار را
روند این گمرچو سایه در دنبال قارونی

نگردم تشنه لب گر در بیابان سراب افتم
ز سیل گریه دارد دیده‌ام سامان جیحونی

فدا عاجز پناهیهای احوالم اگر بیند
نگه در دیدهٔ قاتل شود فوارهٔ خونی

دارم از بسکه در اندیشه خیال دگری
می پرد مرغ دلم باز ببال دگری

نپذیرد دل صافی که بجز صورت غیر
که درین آینه جا کرده مثال دگری

نیست جز ناخن ابرو مه نومیدانه
در سپهر دل عشاق هلال دگری

نگشایم گل نظاره چو شبنم بچمن
بسته‌ام چشم بامید وصال دگری

سود در رفتنم فدا در ره معشوق ز دست
فهم حال دگر و عشق بحال دگری

گر برون از روش عربده و لاف آیی
میتوانی که در اقلیم سخن صاف آیی

ز مضمون سره از فکر مکرر گردد
جهد کن بو که بحرف گهر صراف آیی

حسن یکمصرع موزون نشناسی عللی
خود گرفتم اگر از عهدهٔ کشاف آیی

بی امید کرمت نیست فدا میدانی
چه شود این که تو هم بر سر الطاف آیی

عشق و ننگ آتش و آبست تو هم میدانی
درد و دل برق و سحابست تو هم میدانی

عمرهم چشم حبابست توهم میدانی
زنده کی موج سرابست توهم میدانی

عاقبت جادهٔ نخوت رهٔ غفلت باشد
رگ گردن رگ خوابست توهم میدانی

مستم از کیفیت بادهٔ مأیوسیها
ساغر چشم پرآبست توهم میدانی

روز و شب وقف اعمال بود میدانم
کار عالم بحبابست توهم میدانی

جامهٔ چشم فراز گریه تهی گاهی هست
این بنا بر سرآبست توهم میدانی

بخطا لب نگشودیم فدا میدانند
گفته‌ایم آنچه صوابست توهم میدانی

جنون نگار دلم کرده چشم جادویی
بخون بسملم آلودهٔ تیغ ابرویی

غبار دامن دشتی شوم که مجنونش
بود بخلوت لیلی ز چشم آهویی

ز رنگ ناز قبول نیاز خواهی کرد
شنیده‌ام سخنی از لب دعاگویی

نسیم بی رخت از بسکه ناتوان شده‌ام
برنگ بوی گلم می برد بهر سویی

اسیر جذبه شوم فدا که ز خویش
رود چو برق سبکرو ببانگ یاهویی

چشم جادوی تو ایمان پری
نگه شوخ تو سامان پری

صف مژگان تو از شوخی ناز
غارت انگیز دل و جان پری

بادل

یاد سیمای تو میکرد که ریخت
گل صدبرگ بدامان پری

گر ببیند رنگ تو آید بنظر
میتوان رفت بقربان پری

بار می میروم از یاد رخت
میکنم سیر گلستان پری

چشم از سحر نگاه تو پر است
شده‌ام صاحب سامان پری

دل پر از خلوت یارست فدا
شیشهٔ ماست بیابان پری

بسکه در اندیشه خو کردم بدقت پروری
صاف شد آیینه‌ام از منت روشنگری

نیست جز انشای لفظ صاف در دانشوری
صیقل آیینهٔ ادراک معنی پروری

جذبه باید عزیز مصر را ورنه کجاست
یوسف آوردن برون از چاه کار مشتری

دیدهٔ روشن‌دلان بیند ریاض بیغبار
حاصل جام جم و آیینهٔ اسکندری

از گداز درد بیغایت نمیدانم که چیست
دل بود در سینه‌ام یا کورهٔ آهنگری

روشنم شد از عقیق خاتم نشکسته‌ها
نیست جز خونین دلیها حاصل نام آوری

برق جولانی که فرد دل بسته‌ام باشد فدا
حلقهٔ نعل سمندش گردش چشم پری

ز برق تند خویی آفت دین است پنداری
ز استغنا بناحق کوه تمکین است پنداری

خطش هجوم آنکه عالم تفکر در بغل دارد — خیال قامتش مصراع رنگین است پنداری

می بزم خموشی بصد اا زسینه میزبرد — بدستم جام می گوش سخن چین است پنداری

بدو نیک مرا اغاز و انجامی نمیباشد — غم امروزی یار دبرین است پنداری

فدائی میکشم امشب بیاد گلشنی رویی
حباب ساغر می چشم گلچین است پنداری

دین چه و دل کدام و دیده کدام — هرچه هستی بیا که جان منی

بیا دو دوست زجا میرویم میدانی
من و تو دل بکجا میرویم میدانی

سر بر ملک عدم سنگ پای خلوت خانی — کجاست تا بکجا میرویم میدانی

بطوف کوی تو از گرد کعبه گردیدن
ز راه قبله نما میرویم میدانی

تمام شد دیوان فدا
بعون الله تعالی
م م م

منتخب جلال اسیر

لعلت ز جام شیر شکر میدهد مرا | ساغر ز آب روی گهر میدهد مرا
ساغر بطاق وحشت ابرو کشیده ام | بیگانگی ز خویش خبر میدهد مرا
پیغام فرشکنجه کش روزگار نیست | قاصد نرفته شوق خبر میدهد مرا
گر جستجوی شوق تو پرواز میکند | در خاک هم هوای تو پر میدهد مرا

شد گرد عزم فرگل آواره کی اسیر
حب وطن نوید سفر میدهد مرا

گل گل شکفته زخمی افروختی مرا | افروختی ز باده چرا سوختی مرا
فرسینه صاف و چرخ ستمگر کجا برم | این ناله که در جگر افروختی مرا

سرمه حیرتش اگر نگاهست مرا | سایه گل بنظر چشم سیاهست مرا
بسکه گشتم بچمن محو خرام تو چو آب | سرو هم بر لب جو طرف کلاهست مرا

چند بهار زین گوشش بی بال و پر دیدیم ما | کعبه و بتخانه را در یک نظر دیدیم ما
از غبار ما بهار چشم حیران میچکد | فیضها از همت اهل نظر دیدیم ما

چون تو گل حضره شد کاهیلیها نگهت
منزل مقصود در عزم سفر دیدیم ما

بسکه جرأت بر آوردیم کام خویشرا | بر جبین ما نوید عشق نام خویشرا
هیچ و تابم بس نبود از رشک قاصد سوختیم | هم نوشتم نامه هم بردم پیام خویشرا

شکوه بیجا چرا میکردم از بیداد او
تنگ از خود میکشیدم انتقام خویشرا

خوش بهاریست قدح نوشیها | بوی گل نشأه بیهوشیها
لب گشودم سخن از یادم رفت | چه بهشتیست فراموشیها

آنکه گرداند زما وا نشته راه خویشرا | کاش می آموخت برگشتن نگاه خویشرا
روز محشر قاتل ما را نشان دیگر است | میکند مست خموشی دادخواه خویشرا

چو شمع سوختگی تر کند دماغ مرا | نگاه گرم دهد روشنی چراغ مرا

سرم اسیر ز سودای ساقی کرمت — که از شکستن دل پر کند ایاغ مرا

دور چشم بد ز سوز سینهٔ غمناک ما
بعد مردن گل کند یارب سپند از خاک ما

گاه استغنا و گاهی مهربانی میکند — خوب می داند طریق کشتنم بی باک را
پرده می بندیم بر رخسار بینایی اسیر — گر شود آیینهٔ آن شوخ چشم پاک را

دگر چه باده به پیمانه میکند دل ما — که مشق گریهٔ مستانه میکند دل ما
بجان شکافی مژگان تو که شب همه شب — خیال زلف تراشانه میکند دل ما
گهی بدام طپید گاه در قفس گردد — طواف کعبهٔ بتخانه میکند دل ما

نظارهٔ خطش از هوش میبرد ما را — بسیر باغ بنا گوش میبرد ما را
چه ادعها که گرفتیم تا بغیار شدیم — نسیم کوی تو بر دوش میبرد ما را

کسی طی میتواند کرد راه این بیابان را — که پای شوق او از سبزهٔ شمشاد معیلان را
بجایی میرسد پاکیزه گوهر گرچه در اول — صدف زندان شده هر قطرهٔ باران نیسان را

عارضت گلدستهٔ باغ نظر دارم بیا — انتظارت بیشتر از بیشتر دارم بیا
بی تماشای رخت گلدسته بند حیرتم — جان بلبل خون بر جگر گل در نظر دارم بیا
موج مخمر انگسو دجراحت میکنم — با دهانت یکدو حرف مختصر دارم بیا

منکه گشتم خاک ره پروای افلاکم چرا — منکه کردم ترک سر از درد سر باکم چرا
رشک دلها دیده کم از اختلاط غیرت — کس چه میداند که در بزم تو غمناکم چرا

از دل مردم عالم خبری نیست مرا — چکنم غیر وفا نامه بری نیست مرا
همچو آیینه سخن از دگران میگویم — میتوان دید که از خود خبری نیست مرا

به پیری باز گشتی نیست لازم هر جوانی را — حساب خار خشکی نیست تیر بی کمانی را
نسیم لطف تا از سر کوی تو می آید — بخاکش میتوان بخشید خون گلستانی را

گر یاد در دلست دگر آرزو چرا — گر دیده محو اوست دگر جستجو چرا
در دوستی شکستن دل زینت دلست — بی زخم خنده سینهٔ گل را رفو چرا

دلرا بسوز درد نهان زاد و طلب | چون شعله از گداختن توتیا طلب
آسوده کی نتیجه دهد خاکساریست | این شهد ناب را ز نی بوریا طلب
بر دیده ام که فیض ندارد توکل است | زنهار اسیر مطلب خود از خدا طلب

سری ز جیب عرق کرده عکس ما و در آب | بسط آینه وا میکند نگاه در آب
جنون نه زحمت کشتی کشد نه منت موج | بپای شوق تو ور گرده ایم راه در آب
ندید روی زمین جای یکدم آسایش | حباب رفت و بنا کرد خوابگاه در آب
ز موجهٔ عرق شرم یار پای شدیم | حباب ما نتواند کشید آه در آب

بهار سوختن گردید شمع بزم ما امشب | نوا چیدن گل از بال و پر پروانه ها امشب
چنان کیفیت جام تبسم برده از هوشم | که در چشمم نمی آید نگاه آشنا امشب
چنان لبریز حیرت گشته ام از یاد رخساری | که مژگانم نمیگردد بمژگان آشنا امشب

می پرستی میدهد یاد از نوای عندلیب | قلقل میناست در گوشم صدای عندلیب
پرتو خورشید گل از خواب بیدارش کند | کاش فریک صبح میبودم بجای عندلیب

ز موج آبها

بیقراریهای دل آئینه دار خوی اوست | غنچه گل میخندد از سیمای عاشق روی اوست
شوخی جوهر ندارد خواب در شمشیر ناز | می نماید راز عاشق از خم ابروی اوست

یکحرف شکوه از دل خشنود بر نخواست | صد بار سوختیم ز ما دود بر نخواست
سیلاب عشق خاک وجودم به باد داد | گردی که بر دل از غم او بود بر نخواست

دلی دارم که مست جام ساقیست | سرم سودا پرست نام ساقیست
دماغ از نبید ما غنی میرسانم | شراب تلخ دشنام ساقیست
جدا هر ذره را می پرستم | مگر خورشید در جام ساقیست

اسیر از گریهٔ مستانه شادم
دلم در سینه بی آرام ساقیست

هر دم ز گریه فیض نوی میتوان گرفت | سامان خرمنی ز جوی میتوان گرفت
تنها اسیر برق بمنزل نمیرسد | دست رفیق گرم روی میتوان گرفت

مطرب ترانه که دماغم رسیده است | وز تاب شعله میوهٔ باغم رسیده است

آیینه خانهٔ دل بیدار گشته است / این پرتو از کدام چراغم رسیده است

تماشاگاه دل چشم سیاهیست / که هر زخم نگاهش عید گاهیست
زشرم بی زبانی بر تن مو / سر هر مو زبان عذرخواهیست
اسیر از آسمان باکی ندارد / چو ناوانی مرا پشت پناهیست

دریائی ز اشک نمک پرور منست / دوزخ تفی ز گرمی خاکستر منست
در دخمار باده ندانسته‌ام که چیست / نومیدیم شکستهٔ دل ساغر منست
دیوانگی بمکتب خاموشیم نشاند / سر بسته راز بیخبری دفتر منست

شوق روزی که پی چاک گریبان میگشت / عمرها بود که مجنون تو عریان میگشت
باد معماری مجنون که ز خاکستر عشق / رنگ هر خاک که میریخت بیابان میگشت

بی جام و باده بوی تو خمار بوده است / بی نوبهار روی تو گلزار بوده است
جان تشنهٔ شهادت و دل تشنهٔ وصال / در خون طپیدنی چه قدر کار بوده است

اوزنالم

روزی که جام بادهٔ منصور داده‌اند / هر کس بقدر خویش گرفتار بوده است
بیهوشیم بکوچهٔ آگاهیم کشید / توفیق با پیالهٔ سرشار بوده است

گرد راه تو جلوه پرداز است / سر کویت قلمرو ناز است
دل هر ذره عالم معنی است / هر سر خار گلشن راز است
همه عالم قلمرو فیض است / در بروی تو شش جهت باز است

کار نفس ز جلوهٔ رنگین گذشته است / تا دیگر از دلم بچه آیین گذشته است
با بیخودی شراب جنون میکشم اسیر / کارم ز عقل و هوش و دل و دین گذشته است

هر چند بهشت دلنشین است / در کوی تو یک گل زمین است
شرمندهٔ قامت که باشم / چشم تو کرشمه آفرین است
امیدرشش کام با محبت / کفریست که در لباس دین است

جز طبع ندارم آرزوی
چیزی که اسیر دارم این است

[illegible]

ترا ز حسن بهار جمال سیرابست
بر نگ آینه از جوش سبزهٔ خط یار
بجز از سایهٔ پرواز قمری سرمد

مرا ز عشق خزان ملال سیرابست
ریاض خاطر صاحب کمال سیرابست
که در هوای تو دام ابر بال سیرابست

چو باغ آینه هرگز خزان نه بیند اسیر
بهارش از عرق انفعال سیر ابست

شرم رخت بدیده نقاب چمن گرفت
در جوش آب و آتش عشقست هر چه هست
آورده گیست منزل اسوده گی آمد

شوق لبت ز غنچه گلاب سخن گرفت
از قطره میتوان سبق سوختن گرفت
غربت کشیده که سراغ وطن گرفت

هر دل ربا دتو مرغ چمن راز خودست
میرسد از چمن اینه اشفته چو گل

حسن دمساز خود و عشق نظر باز خودست
میتوان دید که غارت زدهٔ ناز خودست

هر چهرهٔ افروخته مشاطه نازیست
گلزار نسب نامهٔ یاران عزیزانست
یک یک ورق دفتر ایجاد کشودم

هر جنبش مژگان چمن ارای نیازیست
هر فاخته محمود و هر سرو ایازیست
هر صفحهٔ او آینهٔ پرتو رازیست

وا ما جلوه گل پیمان شکن شکست
در باب توبه از گنه چنین شکست
هر جا که میروم سر ارکان او بدام نگاه رفته است
صبح و شب چون نرگس از چمن بهار آمده است چون شعله سوار آمده است
هر جا که غنچه دهن شکفته زبان نگاه طرف کلاه شکسته است

هر نگاه گرم ما مجنون کامل گشته است
الفتی دارد سر زلف تو با کو جنون
هیچکس از سرنوشت خویش سر بیرون نکرد

هر سرشک حسرت ما صید بسمل گشته است
رشتهٔ تدبیر زنجیر سلاسل گشته است
هر کرا دیدم ازین اندیشه بسمل گشته است

گرد جولان تو چشم را بهاری کرده است
دانهٔ خورشید پنهان میکند در دام ابر

اشک رنگینم جهان را لاله زاری کرده است
باز صیاد هوا فکر شکاری کرده است

بادهٔ گل غبار جوش خودست
نتوان شد غبار خاطر ما

نشاهٔ چاپک سوار هوش خودست
حرف ما اشنای گوش خودست

هر سر موی ما ز افغان بلبل دیوانه ایست
رفته ام از خویش بیدارم ز یاد دشمن رفته ام

هر سر مژگانم از حسرت پر پروانه ایست
عالم یکرنگی مژگان تماشاخانه ایست

خلوت جان را تسلی از چراغ سینه است
صبح و شامم از گل داغ محبت روشن است

پنبهٔ داغ دل خونگشته داغ سینه است
سیر گلگشتش ز گل زخم تو باغ سینه است

از خیال باغبان گلشن کویش اسیر | روز خورشید دل شب چراغ سینه است

جنون بوی گل افسانهٔ کیست | تحبت گردش پیمانهٔ کیست
شنیدم خاطر اسودهٔ هست | نمیدانم چراغ خانهٔ کیست
نگه روشنگر اینهٔ ماست | تغافل ساقی میخانهٔ کیست
پریشان کرده اوراق محبت | دل دیوانه مکتب خانهٔ کیست

ز استغنای نومید اسیر است
نمیگویم جهان ویرانهٔ کیست

از خوی تو عالم چمن شعله نگاریست | هر دود دل سوخته ام بوی بهاریست
پیداست ز دل صد طرف شبنم اشکم | رنگین چمن گریهٔ ما اینه زاریست

دارم دلی که آینه پرای بیخودیست | اشکم گواه محضر دعوای بیخودیست
عالم بدور چشم تو میخانه گشته است | چندانکه چشم کار کند جای بیخودیست

گل گشتی از پیاله بهار اینچنین خوشست | اتش زدی بلاله عذار اینچنین خوشست

بلاو نم

الفت او و محبت ایشان و یکیست
که به اشور و شر عمر بیان و یکیست
گلشن جلوهٔ تو بیجا به نشسته است
بوی گل از هوای تو وجدانه برنشسته است
اینست او و اغوش زعمده و نیمن نیست
رو چو یا بیک شور و شعب بیت یخش نیست

146

بر او تمام وصلم با او تمام هجر | الفت میان عاشق و یار اینچنین خوشست

عمرها بزم ما بغیر از درد و دیوانه نیست | باده می نوشیم اما نشاهٔ در کار نیست
انتظار گری احباب کوه محنت است | اهل دل را غم نمی باشد اگر غمخوار نیست
دوستان زبیماری غم درد بر دردم فزود | مهربانیها بیجا کمتر از آزار نیست

فریب خوردهٔ دام نگاه میدانند | که زیر تیغ تغافل نشستن آسان نیست
جنون پرستم و اشفتگی بهار منست | دماغم از گل باغ کسی پریشان نیست

دایم ز تمنای تو دل در سفر ماست | ابری که نم از شعله کشد چشم تر ماست
بی خاطر اشفته نرفتیم بجایی | چون گل دل صد پارهٔ ما بال و پر ماست
دیریست که همسایهٔ این ابر سیاهیم | عمریست که سودای نگاهت بسر ماست

در راه محبت گل تر بر خطر تست | ان کشته خبر دار که از خود خبرش نیست
پر شور تغافل نمک بزم نگاهست | ...فیست که بر حال اسیران نظرش نیست

تا عبارت نسخه اشتباه ... عشق ... مستوران
... ستوران

مکتوب اسیر از قفس باز پسین است … یعنی که بجز قاتل جان نامه برش نیست

نه گلفروش و نه بلبل نه خار خواهم شد … اگر بهار شوم خاکسار خواهم شد
امید بو العجبی در کشاکشم دارد … اگر ز خود بگریزم غبار خواهم شد
شکسته رنگی عشقم نو لخت عید منست … خزان به پرستشم آمد بهار خواهم شد
دل از قفس نشناسم نظر ز حلقهٔ دام … بصیدگاه تو ای مه شکار خواهم شد

اگر ز گریه بهاری شوم ز ناله فغان
اسیر خاک ره انتظار خواهم شد

از تماشای رخت شام و سحر میخندد … در تمنای لبت پسته شکر میخندد
گریه ام خنده نما خنده ام اندوه فزا … هر گل باغ بجنون رنگ دگر میخندد
خندهٔ خوشدلی از زانی ناقص طلبان … خرم آنست که با دیدهٔ تر میخندد

سایه را تربیت سرو تو شمشاد کند … جلوه را شوخی حسن تو پریزاد کند

با دل سنگ تو دایم سر و کار است مرا
جگرم خون بدل تیشهٔ فرهاد کند

بهار میرسد برگ عیشها دارد … هوا ز سایهٔ گل پای در حنا دارد
شدم غبار و تسلی نمیتوان از من … دلم رمیده ندانم چه مدعا دارد
ز کعبه میرسم اما هنوز در طوفم … غبار وادی دل روی بر قفا دارد

توفیق درین بادیه رهبر نشناسد … آیینهٔ تجرید سکندر نشناسد
مکتوب اسیرت قفس باز پسین است … وابستگی بال کبوتر نشناسد

وفا با خاکساری میتوان کرد … خزانی را بهاری میتوان کرد
چنین بیگانه بگذر از دل ما … درین صحرا شکاری میتوان کرد

شگفتن در ریاض خاطرم بیکار میماند … گل از باد بهارم در طلسم خار میماند
خموشی بسکه گاهی دست مغز استخوانم را … سخن از ناتوانی بر لب اظهار میماند

سلیمانی جنونی از چاک دل نقش نگین دارد … همای داغ پنهان آشیان در آستین دارد
دلم صد چاک از طفلی نمیداند کسی بر و … که شمشیر تغافل جوهر از چین جبین دارد

به از در او جان پناهی ندارد / ز کس منت برگ کاهی ندارد
بزمی که رشکم کند پاسبانش / دلم از تو چشم نگاهی ندارد

نخواهد کسی از تو خون اسیر
که جز بی زبانی رهایی ندارد

هوای تو بار محبت نمیکشد / آوارهٔ تو منت الفت نمیکشد
بی خار خار عشق بی ذوق نیستی / دارم دلی که منت حسرت نمیکشد

ز چشم فتنه است محشر غم پنهانی دارد / بذوق جلوه‌ات افلاک پرافشانی دارد
دل ما دست از دامان مژگانش نخواهد داشت / نظار چشم او میخواهد و قربانی دارد

حیرت بکف آینه رخسار که دارد / دل در ره که جان داغ گل خار که دارد
از ذره گریبان هوا دامن باغت / گردم نظر جلوهٔ رفتار که دارد

چه کرده‌ام که دگر بدگمان نمی‌گردد / ز پا در آمده‌ام سرگران نمی‌گردد
چه منت است که عمر دوباره نیست بکس / غنیمت است که پیری جوان نمی‌گردد

یاد حسنت

یاد حسنت چو پی غارت جان می آید / خواب آرام بتاراج فغان می آید
بسکه از نسبت آن دل به نزاکت آموخت / عکس در خاطر آیینه گران می آید

غبارم در طلسم انتظار است / بخاک رهگذاری میتوان گرد
تو گر صبح شوی مانند خورشید / بیک ساغر مداری میتوان گرد

یکسر نوشت طالع ما بیخط نبود / ما را سری نبود اگر درد سر نبود
لب خواستم بشکوه گشایم گذشت عمر / در عهد جور او سخن مختصر نبود
داغم که بر نیامد از آن کینه جو اسیر / امید ما که از نگه بیشتر نبود

بوی گل و روی ماه دارد / آیینه هزار آه دارد
گفتم که نگاه کن خدا را / گفتا که خدا نگاه دارد
پروانه و بلبلش دعاگوی / از شعله و گل سپاه دارد
صحرای دلم صفوار گلشن / در سایهٔ هر گیاه دارد
از دیده نشان او توان یافت / این دیر بکعبه راه دارد

ز جلوه گل بگریبان خار میریزد / ز سایه مژهٔ خون شکار میریزد

ز بسکه شمع ز خوی تو جان اسیر شده است / شرارش از مژه بی اختیار میریزد

بحرم کسی که دل بغمت شاد میکند / گلزار خاطری که ترا یاد میکند

امروز کس بهمت سرو قد تو نیست / هر بندهٔ که میخرد آزاد میکند

از دلم روزی که طرح روزگار انداختند / گل ز اشکم در گریبان بهار انداختند

نشاهٔ هستی بغیر از درد سر گردی نداشت / ساغری دادند و ما را در خمار انداختند

همچو خس آیینه پرواز شرارم کرده اند / ماهیچو جوهر موج تیغ ابدارم کرده اند

دور گرد صیدگاه اشیانم دیده اند / از تغافلهای پی در پی شکارم کرده اند

کجا از آتش می گرمی خوی تو می اید / ز تیر آنکه شکار چشم آهوی تو می اید

نسازد تا دلم خون کی گذارد پای در دیده / نگاهم چون ز سیر گلشن کوی تو می آید

گر آفتاب مهر تو از سینه میرود / آب صفا بچشمهٔ آیینه میرود

گر خاک روزگار بباد فنا رود / باور مکن که از دل او کینه میرود

ابر جفا و مزد وفا را که میدهد / تاوان عمر رفتهٔ ما را که میدهد

جان نظارهٔ عمر و فا قبلهٔ دعا / فردا جواب حسرت ما را که میدهد

خندید صبح کام دل نوبهار ما / انعام ابر و مزد هوا را که میدهد

دل رمیده بصد اب و تاب میسوزد / گهی ز صبر و گه از اضطراب میسوزد

نهفته در بغل موج عکس روی ترا / دلم بباده دلیهای آب میسوزد

سیاه بختی زاهد ببین ببزم شراب / که در بهشت چو اهل عذاب میسوزد

چشمت امشب ز فیض بیطاقتی میخانه بود / یک نگاه آشنا تکلیف صد پیمانه بود

لطف پنهانش ناز پرور و تغافل بوده است / باد ایامی که با من چشم او بیگانه بود

شد فزون آسایش جای ز جراحتهای دل / صندل درد سرها گرد این ویرانه بود

دوش از نظارهٔ شمع رخش خوابم ربود / هر سر مژگان شوخش مزد صد افسانه بود

جنون داغی ز سودای تو باشد   چمن بوی ز گلهای تو باشد
اگر نرگس اگر صهبا اگر جام   هلاک چشم شهلای تو باشد
اسیر از دیدهٔ نرگس بهشتست   که مشغول تماشای تو باشد

پس از عمری نگاهی گر بسویم کرد جا دارد   شهید زخم شمشیر تغافل ادعا دارد
فروغ آشناییها نگاه گرم استغنا   درین گلشن گل بیگانگی بوی رجا دارد
لب حرف از تماشا گر نه بندی کار نگشاید   خموشی صد کلید از بهر قفل مدعا دارد
وفا بیگانه را آرام خود دیدم اسیر آخر   شکایت کم کن از طالع که دولت رو بما دارد

اگر تأثیر اعجاز محبت یار خواهد شد   نگاهم آشنای دولت دیدار خواهد شد
از او جز گفتن خود حاجت دیگر نمیخواهم   زبان از یاد کی رخصت گفتار خواهد شد
حجاب عشق را پنهان لب اظهار می بندد   میان ما و فرصت گفتگو بسیار خواهد شد

امشب که خیال قد او مد نظر بود   یاد لب لعلش نمک داغ جگر بود
بستیم چو رخت سفر کوی محبت   چیزی فراموش شد اول غم سر بود

زلعلت

زلعلت شور بلبل تازه گردد   ز بویت گل بلند آوازه گردد
چو خندان بگذری از طرف گلشن   گلستان یکدهن خمیازه گردد

سودای عقل بوی دماغ کسی مباد   داغ فسرده که گل داغ کسی مباد
گردی ستم بغیر و من از رشک سوختم   روشن چراغ ما ز چراغ کسی مباد

چه سازم با غم چشم تو از روز سیاه خود   که هر دم با غرور هم حیا بند از نگاه خود
ببزم بیکسی شبها بیاد آتشین رویی   شوم پروانه و خود را زنم بر شمع آه خود

در بزم چو با عارض پر نور نشیند   صد شمع شبیخون زده از دور نشیند
گر عقل فلاطون شده بی نشأهٔ دردی   افسرده تر از بادهٔ بی زور نشیند
مانند اسیران شود ایمن که ز عشقت   در سایهٔ نخل چمن طور نشیند

از فریب چشم تغافل کیش غافل میشود   گر چنین خواهد گذشتن کار مشکل میشود
بعد مردن تهمت محبت شمع بالین منست   آب گوهر کی بسعی خاک زایل میشود

بیخیالت کی دلم در سینه میگیرد قرار	چون صدف خالی شد از در موج ساحل میشود

مطلب ما در بهار سوختن گل میکند
دانهٔ امید ما از شعله حاصل میشود

نگاهم اگشت آیینهٔ دیدار پیدا شد	دلم در خون طپید و جوهر گفتار پیدا شد
دماغی داشتم در باغ الفت سیر میکردم	گل داغی فشردم دیدهٔ خونبار پیدا شد
چراغ مسجد و میخانه روشن بود از آهم	ز تار رشتهٔ تسبیح و زنار پیدا شد
چو فارغ در هوای سوی او پرواز میکردم	ز نقش سایهٔ بال و پرم گلزار پیدا شد

اسیر از شوق رویش گریهٔ مستانه میکردم
گلستان از دماغ بادهٔ سرشار پیدا شد

در راه تو دل شتاب دارد	بیتاب تو گشته تاب دارد
آه از دل از میدهٔ من	در خاک عدم اضطراب دارد
زاهد تو نمیکشان چه داری	یک حرف تو صد جواب دارد

از سایه نمیتوان رفت
خاصیت آفتاب دارد

کار بر دل بسکه افغان تنگ کرد	هر نفس بر گریبان تنگ کرد

اعتقاد

اعتقاد و مشرب ما را مپرس	گفتگو بر کفر و ایمان تنگ کرد

سدره آورده کیم حب وطن شد
صد شکر که سودای تو حضره فرد شد

تمت بعون الله تعالی
م

بسوم اهد رشید احوتم ناخن رقم
بی تو بر صفحهٔ ابیوفا داوم رقم
دوش اسحق عاشق نو در اسحق
بیا افتاده دیده وقت او اضحی رقم

[illegible]

[illegible]

تا چه دارد دیده نیکو دارست
از خود بیم خونم نیاید راست

مرغ بخندید و در آمد براه
گفت زهی ابله و نیرنگ ساز

تا نشنیده بد احوال ما
خون مرا داشته بودی حلال

چونکه شنیدی خبر حال من
در کف تو چون بود احوال من

شرط نکرده بدم اینه چون
با تو که چیز که نباید مجو

از چه شدی جانب پیوند ما
زود فراموش شده پند ما

هم تو و خانه بطا شکال
... شکم کو جلد گنجشک

[illegible]

152
١٥١

در سخنوانی معنی صورت پیام

بسم الله الرحمن الرحیم — مصرع شوخی ز کتاب قدیم

الهی پر کن از گلهای داغش جیب جانم را / هم آغوش بهار ساز چون رعنا خزانم را
نگاهم اصفهانی بخش از آئینه روی / تجلی زار حیرت ساز چشم خونفشانم را
چو می آید بقتلم شوخ ترسازاده از نازش / بخونم ابرنگی ده سنان دلستانم را
گلستان سخن ز آب و رنگ از خون دل بخشان / ز جوهار محبت آبده تیغ زبانم را

چنان بگداخت بی روی او خود را پیام از غم
هما چون رشتهای دام بیند استخوانم را

ای ز ابر رحمتت سرسبز و خرم خارها / روشن از فیض عمیمت چشم غفلت بارها
صحبت ناجنس باشد کاهش طبع لطیف / الفت شبنم دهد آیینه را زنگارها
خانه زاد عشق را با زیب و زینت کار نیست / بر سر ما موی سر باشد به از دستارها
نیست در قانون وحدت از مخالف نغمه / بسکه یکرنگند تار سبحه و زنارها
تا پیام آمد او در گلستان بهار رسید / نکهت گل گشت همچون فرش در گلزارها

زهی لبریز سودای محبت کاسه سرها / بیاد لعل میگونت تهی از خون نشد ساغرها
هنوز از خانهای مهپاره ام بیرون نمی آید / سفید از انتظارش شد بگردون چشم اخترها
خیال شوخی چشمش چه شوخی ره بدل دارد / که ریزد جنبش مژگان او در سینه نشترها
بچشم کم مبین بر خاکساریهای ما ای ابر / که پنهانست اندر زیر این خاکستر اخگرها

پیام از یاد خطش صاحب دیوان رنگینم
که دارم از طپیدنهای دل در سینه دفترها

در لباس فقر خوش نشو و نما داریم ما / پیرهن بر تن ز نقش بوریا داریم ما
ما همه از روشندلی سیر دو عالم کرده ایم / همچو عکس آب گردون زیر پا داریم ما
تار پیراهن بچشم ما گرانی میکند / بر تن خود چون ز عریانی قبا داریم ما
مردمک در دیدهٔ ما میکند از خود بشرا / چشم تا بر عارض آن شعله وا داریم ما

سوی هند تیره بختی میرویم از خود پیام
بر سر از بخت سیه بال هما داریم ما

نهان از شیخ باید خورد امشب جام صهبا را / که اندازد نگاهش همچو افعی منکر دم ما را
بر آن ای از تعلق تا جهان گردی بدست آری / نباشد بهره از گل بلبلان در قفس جا را
فغان بیمار عشقم ای طبیب از پیش من برخیز / که آه گرم من در آتش اندازد مسیحا را

سراپا ناله‌ام چون عندلیب از ذوق مستی‌ها
مگر از نکهت گل کرده‌اند اشتعله بیمار را

برهمن زاده وحدت پرستم آن قدر دانم
که رشک فر بخاک خون زند کس گلبن یار را

بمطلب می‌رساند عشق بالا دست طالب‌ها
که حسن یوسف آخر داد کام دل زلیخا را

بیا از محبت شو پیام از خویشتن تجرید
که سوزن بار سنگین است سودای مسیحا را

سبو مشب بسوختم در سینه مد آه را
خلعت مخمل زد و دل برد آدم ماه را

چون بجولان شود شوخ فرنگی جلوه‌ام
شمع ایمن میشود گرد خواهش راه را

تا بعالم ذره از حسن پاکیش جلوه ساخت
از جمال گرد یوسف منزل خود چاه را

نیست کس را عمری بانجه خونریز عشق
میکند فرش حریم خاکساری شاه را

روز و شب مهر و مه عالم پیاما روشنست
زنگ غفلت کی فرو گیرد دل آگاه را

هرگز نگشته شاد دل غم سرشت ما
گویا که ظلمتست خط سرنوشت ما

ما فرش کرده‌ایم صنم را درین حرم
رهبان بیا و سجده کن اندر کنشت ما

سبز است از خیال رخش ما بدل
دایم گل همیشه بهار است کشت ما

ما صاف طینتیم سراپا چو آینه
معلوم میشود بهمه خوب و زشت ما

پژمرده ما

پژمرده کی ندیده رخ یار ما پیام
شاخ شکسته ایست نخزان در بهشت ما

بزینت کی سرو برگی بود رخسار دلکش را
نباشد حاجت مشاطه خورشید آتش را

بجو صید هیچن از شوق بالد کشته تیرش
ز شوخی از پری‌ها بر کمر بربست ترکش را

شود افزون طلوع حسنش از نظاره عاشق
کند آمیزش رو غم دو بالا موج آتش را

زنخچه‌های گرد و آن حسرت عاشق شود افزون
بو بالین رخسار او ایام در خفکش را

ز از اوج عروج کرد باد این نکته دانستم
کند بالا دوی برخاک یکسان رو د سر کشان را

کجا بیرون توانم شد بصبح محشر از مستی
پیا ما خورده‌ام صاف نگاهی جام بیغش را

بسکه شد زخمی ز تیغ ابرویش اعضای ما
میتوان چیدن گل ناز از نشان پای ما

ما سبو دل لبالب از نگاهی کرده‌ایم
کی بود از دختر رز باده در مینای ما

از صدای شیشه می این پیام آمد بگوش
خنده بر قست عشرتخانه دنیای ما

تا خیال خوش نگاهان شد هم آغوش دلم
نرگسستانست گویا دامن صحرای ما

برق جولان شوخ صیادم همی گوید پیام
از برای صید کردن بس بود ایمای ما

سواد خط چو شد بر عارض از مه جبین پیدا
عجایب کافری گردیده با تاراج دین پیدا

نگه از دیدن رخساره اش بر خویش می بالد
ز هر جانب که گردد جلوه گر از نازنین پیدا

برد در یک نفس دل از بر اهل تماشایی
شود آن شهسوار حسن چون از پشت زین پیدا

مرا در عشقبازی نیست جز غم حاصل دیگر
بدنیا گشتم از ملک عدم بهر همین پیدا

بصحرای جنون از حال زار من چه می پرسی
بقتلم کودکان گردیده اند از هر کمین پیدا

ریاض حسن شوخی را تماشا میتوان کردن
بلی گردد بگرد هر زراعت خوشه چین پیدا

بیا ما عرض حال خود باو گویم همی ترسم
مبادا گردد از مه پاره را چین بر جبین پیدا

شبی که کردم یاد چشم شوخ ماه خویشرا
در حریر سرمه پیچیدم نگاه خویشرا

بسکه میسوزد دلم در آتش هجران او
چون کنم پنهان درون سینه آه خویشرا

بهر جنت کاشانه ام ظلمت سرایی گشته است
گم کند در کلبه من شمع راه خویشرا

قبله ام نور دو چشم آتش جان بیام
تا بکی در هجر سوزی بی گناه خویشرا

نما بهر خدا ای ماه رو زار محبت را
دوایی نیست جز وصل تو بیمار محبت را

ز برق حسن افروخت گلزار محبت را
بیک جوش تجلی ساخت او کار محبت را

ولم

برنگ من گرفتاری کجا باشد درین گلشن
که از موج رگ گل کرده ام تار محبت را

ندارد دهر تنگ ظرف شکوه عشق را طاقت
کشیدن کی تواند هر کسی بار محبت را

بسر سودای آتشپاره دارم که از شوخی
ز برق حسن دارد گرم بازار محبت را

بیا ما خانه زاد عشق همچون من نمی باشد
بگردن بسته ام عمریست طومار محبت را

همیشه قتل عاشق میکند مژگان یار اینجا
بخون لاله رنگین است انگشت بهار اینجا

حریر پرده حسن قیامت جلوه گاهش را
بود از رشته نظاره من پود و تار اینجا

شهید برق جولان یار پرور کافری گردم
که برد از من بصد شوخی عنان اختیار اینجا

شکوه عشق او نازم که در صحرای نیرنگی
بود تاج سر دیوانگانش نیش خار اینجا

ز هجران نوای گلبن هر دل در بر عاشق
برنگ موجه سیماب باشد بیقرار اینجا

خرامان چون بسیر گلشن آن نازک بدن گردد
شود خورشید تابانی اگر خیزد غبار اینجا

گل نظاره از روش نگاهم میتواند چید
بیام از می چو شد رخسار او باغ بهار اینجا

بسکه دارد ذوق رسوایی دل شیدای ما
باده پر زور بیرون جوشد از مینای ما

در محبت هر کسی گم طریق ما شود
جاده میگردد غبار مجنون در صحرای ما

یاد رخساری که امشب زد تجلی در دلم — شمع ایمن گشته است چون موی سر اعضای ما
نشئهٔ درد محبت شور را افزون کند — میشود دیوانه هر کس نوشد از صهبای ما
سجدهٔ وحدت پرستی تا بدل جا کرده ایم — میجهد برق تجلی بیرون از سیمای ما

در دل هر کی نشئه می بخشد پیام
باده از چشم پریزادست در مینای ما

بیتو شبها ره نباشد در دو چشم خواب را — آب سازد اضطراب غم دل سیماب را
یاد رخساری که امشب شمع شد در سینه ام — داغ دارد پرتو ویرانه ام مهتاب را

اینچنانم کرده یاد چشم او بیخود پیام
کی بود این نشئه مندیها شراب ناب را

نباشد بهره از روی نکو بی بصیرت را — کجا اعمی شناسد قیمت و قدر ملاحت را
لباس وال جنان یاد رخش مشاطگی دارد — که شوید صابون صبح از کف شب زنگ ظلمت را
جهان یکچشم حیرت گشته است از پرتو حسنش — خبر هرگز نباشد این تجلی اهل غفلت را

محمد نام مطلوبی که در کونین فردا رم
پیام از ذات پاکش خواهم امید شفاعت را

چو می افروخت شب شمع رخ از ماه گلشن را — ز بیتابی رگ گل میکشد از خویش روغن را

چنانکه

چنان کاشانه ام لبریز ظلمت گشت بیرونش — که گرد و راه گم در کلبه ام شمع روغن را
بیاد کاکل از بس عجب سرگشته ای دارم — کند دولاب سرگردانیم سنگ فلاخن را
به بستان جهان با خویشتن سرسبزی دارد — بوی رنگ سرو هر کس چید ازین گلزار دامن را
سحر سیر چمن بی عارض آن شعله خو رفتیم — ز راه گرم آتش زار کرم صحن گلشن را
کند افزون خیال کنج خواب مردم غلس را — که یاد کار دو نمی میشود افسانه رهزن را

بیا ما غنچهٔ دل در گلستان جهان ما را
ندیده همچو گل یکساعتی روی شگفتن را

بسکه دارد وحشت از مرهم دل افکار ما — میشود از بوی صندل دردسر بیمار ما
سوختن چون شمع باشد بیتو شبها کار ما — نیست غیر از اشک نومیدی کسی غمخوار ما
ریخت با آتش بدل لعل لب دلدار ما — گرم تر از شعلهٔ خورشید شد گفتار ما
رخت خود از عالم کثرت بوحدت برده ایم — جاده راهی بود طی شد سبحه و زنار ما
بوالهوس از حسن عالمسوز او بی بهره است — چون پری در شیشهٔ دل جا بی دارد یار ما
شب که دور از روی آن مه گریه رنگین داشتیم — بود اشک نا امیدی سیلی رخسار ما

دل بسودای بت یوسف رخی دارم پیام
مشرب جامی بود امروز در بازار ما

رنگها دارد سخن از نشئهٔ سودای ما
می پرد خیل پری از شیشهٔ صهبای ما

شب که در گلشن بیاد روی او از خود رفته‌ایم
رنگ و بو چون نقش قالی بود زیر پای ما

جلوه‌ها دارد سبو همچون پری در بزم ما
مینماید در نظر پنهانیها بیتابی ما

ما سبکسیران بیاد او سراپا گلشنیم
میتوان از صفحه گل چیدن ز نقش پای ما

جویبار اشک در یاد تو با ما همرهست
سبز میگردد اگر خاری خلد در پای ما

دل بصد نیرنگ از کف می‌برند خوبان بجام
زان فریب دارد دورنگیها گل رعنای ما

شعله رخساری که عالم در گداز رنگ است او
خانهٔ خورشید هم پر آتش از نیرنگ است او

از نزاکتها سخن از بسکه رنگین کرده‌ام
چون دو مصرع را بهم آرم دهان تنگ است او

عشق ما هر نغمه افغان موافق میکند
از زبان ما هر چه صوتی چیست هم آهنگ است او

گرچه از سنگی گلی هرگز نمیروید پیام
این گل زخمی که من بر سر زدم از سنگ است او

سرخ دامان شفق از دیدهٔ خونبار ماست
گوی خورشید هم آواز آتشبار ماست

ما توکل پیشگان از هیچ فکر رزق نیست
خون دل خوردن بصحرای قناعت کار ماست

در طریق عشقبازی کفر و دین یکجاده است
آمد و رفت نفسها سبحه و زنار ماست

ما عنان

ما عنان ظلم را در دست دشمن داده‌ایم
برخورد از عمر خود هرکس که در آزار ماست

لاله را الفت بداغ ما برنگ دیگر است
هر که را داغ محبت در دل است بی تکلف یار ماست

ما تنک ظرفان بیک نظاره از خود رفته‌ایم
گردش چشم بتان پیمانهٔ سرشار ماست

نیستند آزاده کان منتکش خلق ای پیام
سخت روی پای مردم سیلی رخسار ماست

ز وحشتی خویش بچهره رنگ شکست
کرشمهٔ مژه‌اش در دلم خدنگ شکست

هنوز شوخی حسنش نداشت انجامی
که شیشه پارهٔ دلهای ما بسنگ شکست

چو خط رساند برویت پیام مایوسی
سپاه حسن ترا کافر فرنگ شکست

بگلشن چون ز شوخی آن پری رو جلوه گر گردد
رگ موج گل از جوش طپیدن نیشتر گردد

محبت آشنا را قاصد و پیغام حاجت نیست
پریدنهای رنگم راز دلها نامه بر گردد

شود دود الف بر سینه‌اش آن طفل بدخو را
اگر از آتشی در دل نهانم خبر گردد

چو افروزد خیال عارض او خلوت دل را
نگه در دیدهٔ من حلقهٔ بیرون در گردد

پیام امشب بیاد لعل او هر قطرهٔ اشک من
ز دل تا بر سر مژگان رسد عقد گهر گردد

مرا گلزار در دل هردم از فیض سخن باشد غزل چون شوخ و رنگین شد شگفت انجمن باشد
محبت آشنا با جان نا هرگز نمی سازد اسیر غربت است عاشق اگرچه در وطن باشد

پیاما احتیاج مجلس افروزم نمیباشد
در شبها که شمع بزم هم آن پیمان شکن باشد

ناگرم جلوه آن بت طناز میشود چون غنچه دل بسینه هم باز میشود
افزون شود زیاد رخش جوش ناله ام کو هر نسیم شعله آواز میشود
چون جان بتیغ ابروی قاتل نمیدهم مارا کفن که برگ گل ناز میشود
از رشک همچو خار نگاهم خلد بچشم آن گلبدن بغیر چو دمساز میشود
بی پرده روی شاهد معنی دهد پیام هرکس مرید حافظ شیراز میشود

شبی که زد بنگاهی در انجمن آتش گرفت داغ مهتاب در چمن آتش
کدام شوخ بسویم نگاه گرم انداخت شدم چو شعله سراپای خویشتن آتش
بیا بشوخی و نظاره ساز گلشن را ز برق آه زدم میشود در چمن آتش

خیال یار که آمد پیام در دل من
مرا چو شعله یاقوت شد بدن آتش

ردیف نون

پری شوخی که من دارم که دارد تاب دیدارش نگه در دیده ها سیماب سان زد عکس رخسارش
ز یوسف پرده بالاتر است اعجاز جنبش را که می بالد نگه از شوق و بر چشم خریدارش
بشوخی آفتاب جلوه تا در صحن گلشن کرد زپا چون سایه افتاده است سرو از رشک رفتارش
کدامین شوخ چشم این نگاهی داده ها مو را که چون طاوس دارد جلوه ها در دیده ام خارش
کجا آید بهم زخم نمایان پیام آخر که دارد تیر قضا در سینه از مژگان خونخوارش

در تب هجر تو دارد بسکه بیتاب نبض ز آتش دل مینماید شوخی سیماب نبض
نغمه سنج درد م و داغم فزا از تار نبض میشود صد پاره دل هرگه زند مضراب نبض
تا ز مرد گونه خطان پری رو دیده ام همچو افعی میزند در دست بیتاب نبض
تا نهادی پا ببالینم ز شوخیها طبیب بیقراری باید از ذوق تو بیتاب نبض
تربیت ضعف مرا تا شنی پیام از ضعف هم میخورد از نشتر بیتابی فراب نبض

تا تیغ ابروان توای شوخ دیده ام چون مرغ نیم بسمل در خون طپیده ام
موج شراب از رگ هم جوش میزند تا می بیاد آن لب میگون کشیده ام
قاصد براه عشق تو احتیاج نیست تا شد پیام راز ز رنگ پریده ام

موج گلاب از نگهم میتوان کشید | تا گل ز گلشن رخ آن ماه چیده ام

در پیرهن ز شوق نمی گنجم ای پیام
تا یک سخن ز لعل لب او شنیده ام

تا تار فکر در دل غم پیشه رشته ام | از پنبه زار صبح می شیشه رشته ام
هر گوهری صاف بر آید ز بحر دل | تاری باو ز پنبهٔ اندیشه رشته ام

تا آن پری مسخر ما گردد ای پیام
از پنبهٔ ابر گوهر خود شیشه رشته ام

بی تو امشب در گلستان یکجهان نبط افتم | موج شور عندلیبان گشته خواب راحتم
سر خط قوم ز بس وحشی نگاهان داده اند | باشد از موج رم آهو کمند وحدتم
بزم احباب از صفای پیشه رنگ روشنست | شعلهٔ شمعم که با هر کس بر آید صحبتم
خاکساری بسکه ز ابنای جهانم دیده ام | ز آسمان چون بوی گل باکس نباشد الفتم
تربیت هرگز ندیدم از نگاه نو گلی | ورنه در گوش ملایک حلقه باشد فطرتم
تا خرامش ریخت رنگ جلوه در گلشن نه ام | شد مهیا از شکست رنگ بزم عشرتم

ره بدار و کینه هر دم پیا ما در دلم
صاعقه از شعلهٔ یاقوت باشد طینتم

نگه در انتظار

نگه در انتظاران پری شد آب در چشمم | برنگ بحر گردید موج صد گرداب در چشمم
چنان برق رخش در دیده ام شوخی دارد | که شد گرم طپش نظاره چون سیماب در چشمم
بیاد سرو قد او بگلشن گریه چون کردم | نماید طوق قمری حلقهٔ گرداب در چشمم

پیام امشب ز هجر آتشین رخسار طنازی
ندارد راه از بیطاقتیها خواب در چشمم

ببزمم آمدی آتش بجانم ریختی رفتی | حریر شعله را با جسم فرا میختی رفتی
ببزمم آمدی محو خجالت ساختی رفتی | بخاک تیره ام چون نقش پا انداختی رفتی
بسویم آمدی چون برق با خود حیرتی دادم | ز استغنا شهید خویش نشناختی رفتی
بگلشن تا نهادی پا شد گلشن رشک صد جنت | بخاک افتاد سرو گل چو قد افراختی رفتی

بمجلس آمدی در آتش حسنت پیامت را
برنگ شمع سرتا پای او بگداختی رفتی

ز بزم کشتهٔ مژگان خود ای بیوفا رفتی | بگو بهر خدا ای شوخ از بزمم کجا رفتی

ز برق حسن روشن مجلس چو انگان کردی
چرا از خانهٔ زنجیر بیرون چون صدا رفتی

تمت
۱۱۲۳

[illegible]

خنجر فلک جانه کیمور
فرهاد ز جنت فلک بکار یار بود
بزبان ام و انکار اکرایش باشد
کو فاخره فلک اکرایش باخته بود
فودا ز دارش ز نوب ...

عمر از امید غم دل ... دوم
کرکفته بهره ... دوم
لا اینع
ور ز قامت غم ... دوم

از دلم نکار را ناخوش کرد
خوی دل امید ... ناخوش ...
خوبلند آن نگار را ناخوش کرد
فرمادم کنده را ناخوش کرد

عبد العزیز
چون جام فلک ساقی اجل
خلایق جرعه نوش باده دین
خلاص نشد از اسلاح نیز
از این جام ساقی ...

Süleymaniye [illegible]phanesi
Kısmı | Esat ef.
Yazma [illegible]
Esk Kayıt No | 2698

ولی دو [illegible] علی مصر [illegible] المعه

غلیم [illegible] بعد و [illegible]

صاف

ابن دو قواره [illegible] تاج [illegible]

پیر چون عالم [illegible]